



بازدید شد
۱۳۸۲

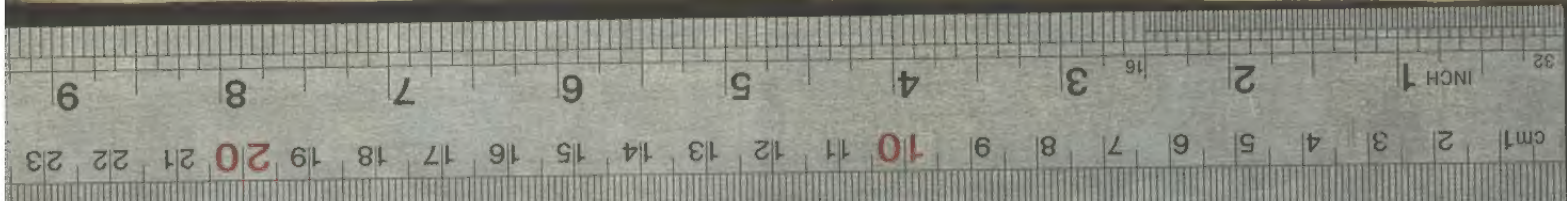
۸۹۰۲-۳	
کتابخانه مجلس شورای ملی	
کتاب: دیوان نظمیه لاهیانی	
مؤلف: علامه	موضوع: خدای بنی عبداله در ۱۳۱۴
تأریف: ۹۱۰۰	
شماره ثبت کتاب: ۱۵۳۴۸	۱۱۸۸۷

نسخه - فهرست شده -
۹۱۰۰

کتابخانه
جعفر سلطان المصطفی
بزم ۳۰۰ قری



کردار و از کرمها سوس که درین	از خورشید ملک اینتر عظم خود
ای زمین خست و بیخست و پند	ای زمین خست و بیخست و پند
بر یک شکست جزو کل نور اولین	عمر آن عقلش پیش از وجودش
سرش می زد و پیشش می زد پیش	در نه علم نمی کرد و بود از سر
مدرخ او از بخت و زبیدی ازین	در شایست و باز پیش ازین
مشیا که چون با سبب هر قدر بدین	در نه دانشی باقی توانستی بود
کرا می کرد و پیشش می زد و پیش	پیش ازین یکم که در عالم را چو موم
دک که با عصای خود و ز کجایان	با خون و بیخ و امثالش از کشته
کز خاق خارجی و با صبی که درین	سود و رولیت و تفریق از آن
لب بدین بیکر و از کجایان	چون زبان زد یکس من تا ازین
کون کلکون چو لبسته و با وین	بهر طریل در راه و هر چند شکسته
بهر طریل در راه و هر چند شکسته	بهر طریل در راه و هر چند شکسته





از چهره شسته شد بر سیمین	نور خنده و شادان باد و دیگر چه
کرد و از برج غنچه غلاب بر و بزمین	بهر خشم چون باران کس از غنچه
تا بیاصل حق شود غلاب میان کفر و ایمان	تا خرد و شیطانی از رخسار بی ایمان
و شمش کرد و جوئی رون و لک قهرین	در شمش و دهر بوی خنجر رخ

برون بکینم از تن لباس بریانی	اگر و هر فلکم خلعت سیلانی
که زلفا دزدش طعنه پریشانی	و در جان شند و چای از سر شکاش
معالی عید و میداد سپهر پشانی	که بگویند بر و جز و عتاب کوه
فکند است مراد طلسم پیرانی	لکه و ساحر بجز فریب یا رباب
که شمش صغیر دل است خط پریشانی	در دست لکک قضا بود سبیل لغزش
اگر نیل نپیرد و بوی را می	سرنگ کرد شمش خضر راه شند زلال
بچشم اند سوزد لکه و حیرانی	فروغ روی تو آنجا که شعله نسوزد

چه خنده که تاب خضر زخم مرگ	بیا و اصل تو تو ختم شراب عانی
می کشم کینه اسلام چون شوم که حسود	و لم بدیر محبت نکرد و بر بانی
سواد دیده من و دشمن از لکاشی شد	که نه یاد و چشمی دلم غنچه عانی
که بر ش غمزه و بجز فنون فتنه کنش	نهر اصل جو و صفت کند سستی خوانی
شب فراق تو از بکده دید و خون نشانی	نخل دیده و کشت بر میانی
بکشتی که شکاه تو جام ناز دهد	نهال تو به برادر و گل پشانی
بجای کسی که در غمزه تو زهر حقایق	خود و خضر و در سنگ چمن پشانی
برق شکوه که میخواست صدر کریک	اگر ز چشم تو کردی لکه پشانی
زلفی و صفت چمد صدای نچرخش	نمود بصیرت صفت کوه زندانی
شبی تا و دم دور از سواد خطش	که چشم نقل نپیرد و بجزرانی
دریغ غفلت غم نهان که و طعن	که ای غم تو مانع روانی عانی
برازد آن کشای بید و محصور	که حیرت آن پیش کند شاد عانی

علی موسی جعفر که اسب زوار	کلب بومش بر دهر کرد افی
نج نصیبت طوفش بشی برابر کرد	دل ز غایت شوق کمال حیرانی
که خند و زهر بر غل طعن زهرین	که ای دوست شراب بوی دانی
نواب طوف عرش پنج چرخ می کشی	حدیث بجز صادق چرا بخوانی
شاه از زنده ایمنه سپهر بنود	که دشت روز تو شیر خدای پرستی
چو ابرج تر بار و سنا زنده دند	برق خود عدایت کلا بباری
کر ز شرق ای تو کرد و کب ضیا	که صیقا دق کرده مهر پشانی
بهار سوی جهان بچوشت بخت	سیر غنم تو چیده و بساط رضوانی
نجد و کلا و ملک ایر تو سیکرد	بر دست خلد برین را بکس پشانی
بر که تو اگر مودر خواهشی آرد	با دور که دست حشمت یلانی
نیغم خلد برین بختش غایبی باشد	کنند ز بزه خوانت ملک چو بهانی
چرا ز شرق شدند نیند و مهر ج	اگر نه یوسف خورشید کشته زندانی

بر که کینه کوی تو سب که بر کرد	بد و رسد چو زینهار سب که کرد
اگر زابر گفت طهر و چکد بلب	بکوش چرخ رساند صدای جانی
میسر پیش تو که بر شام دل بوز	کنده حایض حفظ طبع سیانی
چو صحت تو کند حسن انکداری	چو صیبت تو کند زار انکداری
اگر بچو امش غش آش و سهر بایند	بزلت یار کند شکر آشیانی
زینت تو کشتی سحر کرده که نهر قدر	رساند دست پیش نیسیانی
جهان نقد تو چون شکوه سپهر	برون بود زنده شهر بند استانی
غبار را تو روزی نیم بر باد بوش	سوزی کند اینجا عبیر افشانی
نیمه سحر که سلطان سیم و حاکم جان	داشت حرف کن از خطاب روحانی
زنده بودی لایسته از سحر عجائز	اوام خاصن بخت علی عمرانی
زینت تو بهر پنج تو بهستم بر نام	بیا هم چرخ نواز مذکور سبانی
را بزمین بدیج تو کفتم او می گفت	که انوری بنده ی عاف از شادمانی

زبان می کلیم بید تو کو یار است	چانه می و چه در و سی و چه خانی
میشه تا که شایسته و قدر	و در زلف بتان زینت پریشانی
دل عدوی تو را روت واد با صد و غ	پیشینه با و کونسا رجا و حیرانی
سجده که بشیر عشاقی محبت کا مرت	نقش پای سر روان عشق محراب و حاش
کی بجایه تسلی خواب راحت یکم	پهلوی ازاده مردان با نقشبندی
خشت : این غریب مندل در دست	که صدای بر سرت باشد زلف سرکشت
زق قارون خاک که کردید لکله که بنویز	کجاست زیر پای محبت خردی
چون سر زلف پریشانی بهم چیدایم	جذب افت به چون مارا چو که در کشت
خانه پر دوش و کل در طوفان یک نیست	کشتی از او که ز افق است ماضی
نست کشش و قبا آسمان بر سر	نقش پا و دوزخ کشت و عریانی
سزای بندت و پای یکی پروان کنم	بکرم چون دانه سرگردان بین است

با دورا محبت به سر کرد و دیلم	نقطه صو با عشق حرف مدح است
چاک در جیب سونل سر سیر و	نقد و در کار ما کشت از بند است
کام شمت که نباشد کی بر لیریم	خلف و در وادی سید پیش از شمشیر
تا شفق خون و ال با موج صافی سینه	سر کجا در وی انگار و چه در جام
از کل و غ غمگینی شوم محروم اگر	دست من در لیریا رشت و نکست
محبت عشوق غمخیزی مراد و دوست	اندر توان بر زبان آورده حرف مدح است
عین و قادم که غمخت خانه زانوسرکاد	غیر و صد اعظم که کند فکری حاش
از سیمان و در اقبال میا بنظر	تاج دولت بر سر است از سایه طغی
سکینه دست احسان در جهان از نای	بر سر کشت که غمخت کلید مدح است
بیبی احسان چون صدق پرورد ابرو نیست	بذل جام پیش جو دست قهقهه شاد و کد است
دولت بنادید از در شایسته و دیلم	جام می در دست ما سینه یکی است
تا مرین سر و قیامت سیر و پای جو	پهلوی روشتندان خالی نقش و کد است

4- 79

روزگار نیت از کمال برینان کرد	مغنی شود و ترا از کجاست عالم کجاست
چون تابان نور خلق و جو دار است او	مطالع صبح و فاد مشرق مهر سخاست
بول در یافت دار و هوای سیری	از پریشانی کند که خاک کر بر سیر
مجاها گشت سامان بر سپاه پیر	از تنی دست کف بیا دم چو نقش پیر
نزدیک پیغمبر از کلام دست پیر	بر کسب نری در کفش کرمت ریختن پیر
تا بر دیر پادشاه توکل خطیر	خضر مت تا براه پی نپازی ریختن
تا روز فتح دل در دفتر خطا می	نشد قبال بر سایه بال کجاست
از دل در یافت جویش مردت کم بها	ز آنکه دست در زشت حاصل از پخت
چگونه انم شد دل جلف چون ما	که کج دافع تو دارم بسینه انکار
نغمه زدن بنان من توکل صبح	تقدیری ز بستان زلف تو شب تا
فرا چشم بیات قرانی اند چون	غلام روی چو ماه است کل عینیه بها

بجز نیت خال تو تا قمر تا مار	بیا و دور و خط تو عین سارا
دیدم از چشمی نیت را مویان	نخیزد و نکت ظفت بناهای حشمت
روان وطن که منم دو حسنه و از کلام	بر این بین که نوی شمس روید کلام
که زلفه زور کشت زشت نرود ما	ساک زمر کلام تو شد و لم آرزو
نیافت عین از روی چوین کل رخسار	زنده زده کلی چون تو دید کلام
ز سر و شور برار و قیامت رخسار	بکشتی که خضر مت نهال قیامت تو
نه بخود تو دیدیم سر و زلفه	نه کلامی تو دیدیم شمس کلام
که دست جام که دست نیت و نیت	نظر چشم تو سر جوش بیا نیت
که دیده است چو خط تو مور و آشوب	که دیده است چو خط تو مور و آشوب
چو عاشقان تو کیسه زده و زده	عادل عید نری که تو کشته ابرو
دار از زار اگر کبوتر و بدین نیت	بر چشمم جهانی میا و جلا و رود
کشد انش حسن تو شد رخسار	زنده نیت که سر و جانی از نیت عشق

در این کتاب
در این کتاب
در این کتاب

کریم در این کتاب از روز اول	چو چشم تو بینم ناز میکند مکرار
سایه شمع و بر من در ترانغ نماز	کت برشته زلف تو سحر زینهار
خبر تو ز قیامت و در کسی نگرفت	چو چشم من تو از خواب غفلت شد بیدار
بینام کل غمت شکفته نیست شکفت	اگر ز دور و دل آتش را در دم چو شیار
زخوی زار که عشق و ز ناز چو حسن	رشد ز سبزه خط تو در دلم چو غبار
باب لطف بشوید ز لوح خالص من	حجاب محرمت صاحب بهادر
زنی مقاب مثال از سه عالم	زهی ستاره دیدار و زهی فلک مقدار
کجی کشن می تو هر کرد و ن سیر	نمی ز چشمه فیض تو ابر کوه سیر
کدامی بذل گفت و از کج بخشش نکند	میقم خاک درت را از زلفانی عا
عجب جاء تو خال حریف بخت همای	محو جان تو خال شکرک بخت
کسی که محبت او قطره را کند کوه	حجاب دست ترا کرده ابرو که مر بار
کدام دهن را دید ز عهد و خفت	که کج روی زمین نشمار یکدین

بگشتی که کند خاد تو میسر نیست	خران پرک نمانش و گریه بار
بگشتی که کند عدل تو بر او ای	کل نشاط توان پیدا بر سر دست
بر که سبزه عای ز در کت سایل	در دم بر دکنجا و در کشت بقیار
تو بر فیض و کج گرم چو سبزه گل	تو تحمل چو دی با کس چو گل
زین بخش خاد است ز در وقت	مقل حاتم علی به شکست
جرات گفت سایه فیض اعد شد	نیم فیض تو بگفت تا کل بخار
چنین که عدل تو سر بر کرد و عالم	کل خاک کند هم خندان پانی
بر که ناز در کل مبارک است	که آرد و بوار و ن غلغله نثار
گفت ز بسکه فریدار در ده دست	خود بخت در دایه از دل انکار
در آن چمن که خور و آب زینست	چون که خوشه کوه را آید از آفتاب
اگر رسد بخرام بیان ز پاس تو تاب	بجاده از دل عاشق کسیر ترار
عمر دست فخرین جمال شد بار یک	سایه شمع تو از این غمت در جوار

سازگار که از زمین لایزال گزینی	سازگار که جهان شود عالم
چو حکم عدل تو کرد در جهان تمام	گرفت جگر میراث خانه عالم
زبان آینه را در زبانه و پنهان	قلم و چین از خانه تو شایسته
بجز خویش کند اقراران تا شمار	تا جایی که کند حد و پیرایه
کند در طبق مهر بر سر تو شمار	ز که از سر تو شرف فلک آید
کیت خاد سر اسیر است در غار	زین مع تو چون جلوه کا ابد است
بدان سر که تجسید سخن کم اقرار	چو غیبت در خورج تو گوهر نظم
دام ساختن خورشید تابو در شمار	نیمه تا که بروشیده فلک لبریز
بصبح و شام کند تا زمانه لیل و نما	ز روز و شب کند تا فلک سنین است
از دیده و از تو بگوشت و استخوان	ترا و جسم را و از کار کل بخشید
یکند نام زمان جان ساکت در آینه	که فلک برسد که برسد که تا بداند

آسمان بر مدار پادشاه و در آن	حکیم عالی شد بر پند و حکایت
چشم دولت از حمار قطعت خفته	نشان جام عجات کرد پندار شریف
شرق و خورشید باشد در آینه بای	خاطر روشنند آن فیض بر آینه
خازان مبد فیض ازین در کرم	کرده اند او را شکر کعبه خاب هر جا
جای در تو در آید باشد و کام شد	نیامد جوهر خویش که از روی آب
چو روی سر و کسید و در آینه	دید و معلوم در خوش خانه عالم
آفتاب عدل از پند و روی نور	که کسیر کند که از آن کرد خطا
خبر دهان باغ از چرخ و علم که نخل	که کسور است پیکر کی پسند خواب
لب می بندد و شامش از خورشید نشین	که بیدار خون و آن ساز و بان
تیر از یکمیر و شش و شش میا لید بخود	از کمان نافت پروان یکا که در آینه
که در کعبه باب و رنگ آن بقعه شریف	جای در آینه از رویا فیه تو آینه
در بدشان تا فوج بیخ او شد شد	شدند از آن غیرت در رکعت اول

ترونگه افق و راجی بدار ای	برخ از ماضی و مستقبل را از دقت
هر چه از نفع ده فائوسن ناید بش	که فقه فلسفی با قوت کینش برجا
راه و روز و شب و ای و بر روی	چسب او که کند کعب فروغ از آفتاب
چون کاشک و پی برادر که بخواه	مید و تیرش سپرد ای رستم را بجا
تا آید از ابرویش خانه عالم رسیده	اسک مظلومان بود و در دیده چو آب
بیکدیر زت از موج کرم بگوش	روح دل محبت از دوزخ بجا
اول در یاکت حکم قضا سرمان	بود حاتم بی بها و عدل کسری چپ
دست بزرگتر عدلش که زنده قضا بش	در کند زلف و لبر عارض است چو آفتاب
در جهان عدل و طول و در و شکون	بخت چون سر سبز که دیشب با آفتاب
جلو حسن طلب و در خار و در بخت	با وجود شمشیر سپه ساهو و آفتاب
زبان غر زش و دین باشد که چون در	آردی او بود از خاک راه تو بر آب
تبع عدلش که دین حق افکند در راه	صاحب طبع و علم و حسن پاکت

از خون تا سر حد بعد از جنگ	شد مغر بر شایسته خدایان
سیر کجا نیند و بوفض او کرد و رون	نبست که نوزد امید منون از کاک
ای بیدت که روش لامر و پیش نام	ای ز عدل و دقت که در دقت و فصل
و بگفت که او اند از عالم با ترا	طایق بر او حساب دعا کی بجا
حاله در کوشش از حلقه و صحرای تراند	در چشم از پر و زرد و عرب و شای
آسمان بیدر بخ و چون در روان کرم	مصح ذات بیون ترا کرد و انتخاب
بر تیغ خورشید و اگر آسمان با زوش	تا دکت از دیرین بر پادشاه
روز بجا جا را پسند چو بندی بر بدن	چاره را از یک سپهر از نفع بر طاعت
تا رسد و در فیض تو که موجد	کاسه در یزد و در کف بر دار بجا
مهر و زهر و سپهر که نهر نشاء	مهر و از هم سین در کون و کون
تا سر زلف و دوس که از بر و تاب	میکشاید نیر و از آفتاب
صاحب آتش با پای تو چون کرسند	اگر کفین سپهر از کرد و چون

لطف و قدرت مرده را در بزم دیوان	جنت است و صد نعم و رخ است و صد نعمه
مهر لفظ مشترک گفتار و کردار است	سختی خود و سخاوت زنی در کتاب
اسکندر کرم و دهنده ان در دکانی شب	میدانند سر و اقبال را در آستان
باو هیچ بود تو برشت مایی که روزه	کنج با آرد و در خانه میگردید در حجاب
در زلفت ممد کسری در نور چشم	بی سخن تبدیل خواهند شد در انصاف
آب در شش در طبع نال و در دست	آب که سر کم نکرد و در شش در دست
توت مع سبب است باشد از بازوی	ز این زخمی در دست میگردید در دست
با نکت تیر زشتی لاف پر و در اند	چون حکم چون شود تیر خطی با خطی
تینت از برهان قاطع باید و صفت نو	کشور سیاه شد پاک از قور و خطی
بخر و ن ساز و زو اسیب خطی	کرد و از از تیرت بر تو برنی سر
در دکان و در دکان و در دکان	کیست حامد و کتمان خود کند در دکان
چون آستان و در کانت حال از دکان	زهر و شیر از دکان میگردید در آب

در که قدر ترا که می نشین باشد سپهر	خیمه جا و ترا جمل الین باشد مطاب
یوسف ناز و توب چون چو فصل از فیض مهر	ترک و نایب و سبب مایی در یک کانت
در و در و در دولت پند را اقبال	مولوی آستان احمد موی بویاب
بهر تیرش تیر در سطر و پادشاه	خواب مردان خدا تفسیر و در یک کانت
بند و معاد با تیر چش و در ترک	انکه ساز و بند و در اجا و پانچ
در سخن آموختند که در بی خطی	نمودند صفت در بی خطی
مکشین زوق ز شمع و در جلد	لطف تو حاتم برای و طبع من پادشاه
بچنین که خوشن چین بر خطی	از تو که زشتی خود و ناموس خدا
در می که از زشتی با انصاف نشو	از بی اخذ و طیفه نیست و دعوی عجب
مفت تو جان شیم و در می و تیر	ناله و اسب و سیاه و در دکان
کرد و بر نام تین است نظمی پیش از	زلف معنی آمده از لفظ و در شمع
بر طلفت و توفیق و در می	جام لب بر زکر و در دکان

نه چاره دارد و هر سپهر سازد بخت	منت از بر کف ارون در این بخت
بر سپهر کارنی باد و در شمشیر	باز نمود دولت سپهر و آفتاب
بباید نماید هر یک که خشن	نیست همش نعل صفتی قله سنان
غریزه نه بخاک و در سپهر	نیافت یوسف عشرت را با نیل و ناز
بناست نه زین طاع میمون نعل	نه از کلاه از این قفسه را نیش
زنی مدد بر شایان خد صده	زنی شپه می رسد از سر کین
که در جود تو امر و زنده می کرد	بسان خضر نمیرد چشمه حیات
بر در نی تو کرد قضا و بخت	تراز بهدانی ضعیف میرسد آن
اصحاب که با تو میگرد	سپه با محمد بی باکی ازین زمان
باعتبار که در آن چه زنده کرد	روزگار و آن دست نوحه بخود چکان
خفتن است و بکس نعل عهد تو کرد	شقای حاتم طای و عهد نعل تو کرد

نهی عجب شایسته ز بس بود عاقبت	هیچ شایسته چه او شود عاقبت
بمن هر چه در این شایسته برانیده	نه از قضا و نیت جوهر لوان
نیست خفتن تو روز و در فقر و کسب	بکس خفتن نه در فقر و کسب
زنی هر چه شکری که بگوشد بخت	تراز بر سر سپهر و نعل
ببس بدانی تو زیادت کردش با	ببس عید تو زیادت کردش با
نه نصرت نماید میرد به عیت	بر بد دولت جا و بیکسند
به ندم که بدیون نعل کندی	و نیکایان تو زانوشه نعل
چرا در این خلق و در نعل نعل	سان حلف تو باشد که در جان کین
زیر زور و بخت و در نعل نعل	بچه و او کردش چرخ و نعل
نه دست چرخ بر سر دولت سر	نهال هیچ که میت بکشتن حن
بدرخش اج درخشان سحابی بکشت	چرخ چرخ جوهر و تو شود بکشت
نه زاری تو روشن جوهر و نعل	که ز جود تو جوهر و نعل

کند غایب کجاست تبار بر لغیت	سده کسب و خایه ز نوکر و نای
بیکسب بر کثافت شاد و کند	طریق دور نماید ز خایه سنان
بعد از نا و غیبت چو بست کرد دل	کست نمره بوزر جبر و نوشت بد
جست تو غیبت بدست تو با من	محال غایب شده غیبت ز جانی
زای روز اندک کسب شیراز	رسیده است بزمی ز روز و هفتاد
باقیت نماند گویند در حیات	با فرین نماند خوانند جمله اطفال
اگر بعد تو بماند انوین	صفحات ذلت تو میگردند طبع و دل
خصل خود تو خوشی نماند و انصاف	عید عدل کرد و در کوشش و در آن
نجایت و کرم و عدل چو است آن	نیش و زخم و درد و دشت و دشت آن
بی نوبت و پاک میگذرد و شن	سود و نفع و غیبت و قدرت و زدن
رسند زدن و دست تو فضل و تقد	بکتهای تقوی و پندهای کرم
رسیده کوی سعادت چو بر میخیزد	ز انچه رسد و کرد و نماند و رسد

کند و است درشت خند و شش سی	چند منفرات چو در کن جهان
نماند نصف تو ز بک و دلوانی کرد	کند و غیبت و غیبت و غیبت
فلک بگرد و تو کرد و بکام سطل	فلک شای تو خواند و غیبت سطل
زمن حاتم می نمود کرد و در من	که مسدود کرد و دست تو در جهان
روان و نماند و شش بر یک	بر و در کار تو نماند و شش
باب و تو کی سبزه تخم حاجت	چند و غیبت و بر و پند و بار
پی نماند جهان و یکم و شش کرد	نماند غایب و شش و بر و پند
نماند و تو نماند و شش و چو نماند	رسیده و تو نماند و شش و چو نماند
نماند و تو نماند و شش و چو نماند	کل غیبت و شش و چو نماند
بکوش که رسد و شش و دولت کرد	نماند و تو نماند و شش و چو نماند
بر جنت و شش و کرم و نماند	نماند و تو نماند و شش و چو نماند
منور از کرم و شش و نماند	وی بر کس و شش و نماند

چو سحر شربت نور ز دولت تو بیه	نموده و بس در اغان و مهر کلزیا
خان زن تو اگر در خلج برون کان بر	سزا بکنج قیل است و دست تو کان
حاکم سیف و قهر چون بجا است نه	شی بکام یمن تو صف سلطنت
کشت حبیب تدرب روز تو	ز زان قنوج دریا گشت نقصان
توی چو بر جوانی و بسا کرم	کنده خزان خدا گشت کار حان
بشیر خوش خبرت چشم ملک و گنج	بسان نرد و مهر و شاد بستان
نور ز جانی بارت و اسب قدا	بفرق میوه آن که خدای جهان
چو جد خویش نجیب علی سیل	نورانی تو در دست از نه دران
بی بی صفت بر خیا تو چو زنی	کنی قدر جسم و اندام و جان
بش بسوزد و در راه ظاهر	بیت غم و غم و طبع نیر و جنت
حسود و نیر و زلف و بخت	بودیش قند خویش چو بخت
خزانیت که درون دور و دشت	نمی که خدای تو بر نرد و دشت

یستم اگر بستم جمع کرد ساهانی	هم تنش تنش سوخت چو سبک ساهانی
بصورتی ناک که بود حضرت	پای هم سست چو کوشه و ناک
بشوری که بود عدل و جو و سلطانی	بخوش نشین و رعیت و مریدان
تو چون سر شوئی با من و خجنت	شود زشت قیل و کلا و ناک
روم چو قال میون من زانی بیخ	که به قید و قفس با به انداخت
چون بسبب شد و کلا گشت	زین ناک رسیده به دست

کلی ز کتب و بوی رخ با بشته	نموده و عیب زید و ربا شد
بفر و در شیر و جوش نبشته	چو خط بان زرب رخ با شد
نخچه زده و پرده و سبیل	که چون کاکل با رسد و ربا شد
کشیت زان و چمن جد و رخ	که خیزی بند و رب کلک با شد
بمجموعه بوستان سر و نور و	چو بر سبزه مسعود و رخ با شد

نقد عکس نغچه چو بر سر گل	نشانی لب لعل لاله باشد
ز شب نم کند یا من در قی	که چشم تک دل کبر باشد
نماز چسبیده بر رخسار	چو مینه که بر شش هوا باشد
چو باز آید گل بخت و کدورا	دوران ناف اموی تا باشد
شش خستین ای کیستی	که نازک نمائی بر او باشد
ز پیش خورشید بر صورت	که رخسار و سرور قفا باشد
مور بر قفس آورده خنده اکل	چو باناهه عیسی از باشد
چو باز آید رکنین هم چو پیش	که اشجار و کان عطار باشد
خوشای قلقل جوای که در باغ	چو گلخانه زبر و شاد باشد
شود و اندامی خستنی ز کس	که شوق پیشی بکفر باشد
کند عکس نغچه یو حقه بازی	که در آب انگرود در باشد
از آن پد مجنون کند شور باشد	که بر سبیل کز قفا باشد

بهر خردی دور و دستان	سفیدار در باغ دیو باشد
بهاره بر برقص زلف باد	که شبنم پر غزلت و طرا باشد
پای چو آید کیه ز زر گل	چو سنده و قیاج درم باشد
بسوسن از آن کشته گیگان کس	که فصل گلشن با غنچه باشد
بیلا رسد سرور از فری	که زب چو بان کز ابر باشد
بترخون شود سازه زلف خونا	چو شمشاد اگر است بقا باشد
رساند و دغ گل ز غنچ امروز	که عصر جفا کمر شین باشد
زیرین گل کمر غنچه است تنها	بهر غنچه مرسته کز قفا باشد
فرود چمن راز خود و گنبد	کرد و خنای پای سبب باشد
چو دست نیلوفه ز درامی	که در گوش بروی در باشد
نعل بگل رونق سبز آید	چون چسب افغان و بد باشد
سکون ز کس شوق ز در آید	که شش کاف بر سر در باشد

فرمانی جویت ستان	که از سبزه در قید تابا
کل عفری از حسن صدق	نخن خای کف را باشد
چمن را که بختی برین صفت	بفرمان عدش مو در باشد
چو عالم خوشبید نشسته	بشرف شاه سپه او باشد
بسر ز انصاف دستور	دادند سگ نفا باشد
چمن در بین بر حسن زیارت	چنان در جهان کشت و کار باشد
ز کشت خاتم قلم از شد	که در فیتان شیهه باشد
ز فزانه است شیر از شد	که سال و سته ز بار باشد
با نیلیرین دستور عالی	که در کف فارسی باشد
بسر در کرون در آخار دود	که فدی به بر در دلف باشد
کره بود در حسن که برشته دل	بچشم نه زلف اندر باشد
زبان لب و دندان چسبید	که در دهن دهنده کف باشد

برجا که قانون مدلی شود	یک خادم بر پیشم تابا
نشن سوبدی در درستی	که در بود در بدو چون تابا
زبان در است بکوی روشن	که در دشت از فیض او تابا
زبان بهمان گرفته رسد چرخ	که غفرت از صفت تابا
ز بر خاتم زمان چو خوشبید	جهان را جو از در کار تابا
چرخ بر نشان است انو گلکش	بسوزن انقی کوف تابا
زبانی قهرش چو دیوان بخش	بر کف کف که به کار تابا
زنی چرخ دی که در دیش ان	برخ در از دل سپهر تابا
زبانی به کسری و سامان عالم	بکشت بر کند و سپهر تابا
سر و دانی تو در کوشش آید	چو بین بکل گرم گفتا تابا
چند تو پروانه همچون سمندر	ز اسب نش زنا تابا
زبانی به دست قصه که پذیرد	که خوشتر بر سر تابا

تو ز فز شاه از ان باشی	که کوهر عجب است و شمشاد باشد
شماره از احسان خود بگفت	اگر حالت مسیه در بار باشد
تو در مشرق زمین و در شیه بخت	کرم نباتات و دوسه باشد
فروخته اگر آب و ریخت	نشن زاید از قدر هست باشد
بعده در جنب تو میسران بخت	کرد بیک مشتاق ایشا باشد
زبان سخن چمن در کان غم	بعد تو در صاف دستا باشد
عجب از امانت که بر کجک و قری	روان حکم شاهین و شفا باشد
بزرگ بستان چون پست	کف خفته چمن بر دینا باشد
نم که تبار جز جو خور و کلکت	که چون برینسان که بار باشد
و نام چو در کشتی تن عدل	عجب که در خضم تو دوا باشد
چو جمع تو از جوهر عدل از کعبه	سپهر زده ای تو پیر باشد
زده زنده نیا به تیر زوشیه	زنده زنده ای تو ثار باشد

بیک خند سپهر و دین بند	و ز بر خروسته در کار باشد
نبار و چو قفسه و کران ابرو	چشم حدیث در گرفتار باشد
غزنی نیاید که خرسن جود	بعضی طبعیت سخن خود را باشد
و غنای بر خست و ای	نفس بر سو و تو و شو را باشد
سپهر چو غنای تو مضمون را	زبان بند سحر و اطمینان باشد
زاد با کشت و فخر از دود	اگر چون تو او دست و پا باشد
در دست سخن و عجب بر آید	که اگر کس را می تو میا باشد
با صدن و حسابان و خیر	چو تفسی و یکین در شفا باشد
بیت کند خوب و ادب بکلی	که نیک ختمی چون تو پند باشد
زبردست زن بر زبردست	که ناز و دست و سبک را باشد
عجب و درم و ششم و کلکت	که در زده و در و در باشد
که دست بر سبک و زنده	بلی و زنده و دینی باشد

چو شمعان بر کفایت حشمت	نیشم صلب پرو بر دایه
حدیث نثار تو در گوش کوی	اگر چون حدیث تو در دهنی باشد
کنیند در جنت عمار	کرم در میان کرم باشد
بر جان شود بخت نصرتی	معشای دل شیرین باشد
نکند آرزو در پیش تو	هر کجا آن حدیث کند ابر باشد
می است غرق بکلیک و نعل	چو کفشار تو جملہ کرد ابر باشد
من مریان نماید سرو	تقرن چو د کاش باشد
برای و اگر در شنبه و در	برق و آتش سپهر باشد
چو من بلع است سیران	براق غم برق رقی باشد
بر حی انداخته است سیر	کرمی ای بر نماد باشد
نوازش او در چشم حق	کرانم چون حدیث است
در زبانی از بوی حق	برای نثار تو بکلیک باشد

بسیار کند سرو که سرور	نزد چشم من آن خورشید
بسیار حدیث تو در گوش	ترا جانم ایصال است باشد
کدام روز نشود بند قبا	که باز آنوقت است و بخت
نزد آنکه کرد و دشمن پندری	نمود و غوغا و خروش
نزد آنکه تو می باشی	شد نه بود و امر و از بخت
حدیث تو در محبت رسد و نیک	نزد آنکه در اوراق کاندیش
شکوه تو در کفایت و در	بودش غنچه رسد بهمان بخت
بوی کربان و عابد و آن	زبان سوخته و غمزه بخت
نزد آنکه لطیف و جلی سبزه	کر بکشد کرب و در آن
کرانم است چنین تو باری	که چشم است چنین تو باری
دری سحر و زلف و زهر و شکر	بر تو زلفی حق کرد و بخت

بجاست بر دل کس گشت نایب	پری بیش بود در شرب و سیر
زیر کله سوار و شمشیر	با ستر اف کند میل چو سیر
بر جاده و از دوق چرخ سوز	مهر جاده لیلی است از من جفا
چون در دانه میاید ریش و شرب	سیم از زر کس میرساند شرف
مواد سازد بجای لطف نیک	که بر نهال کره است بار نشوفا
در زخم و سستمان مودر پیش	ز دغ کس شقایق چو دیدار
چین بخاک رسد نشین چو دود	بیا و دور و دیرم کس نشد
درین دونه که گشت خاب و دود	ز دغ میند چو خند و پوست نکند
در این دغ و بشت برین نیکان	که سر و چو بود که کوزه طوبی
چو دست شمشیر نیش کند چوین	بر من زوی شود و غنچه چون تیر
مودر نعلت شمشیر کرا کرد	اگر پای جان کل کند حسد افرا
بدوزیدن بر سار و خوش کل	دور و بی که چمن و دانه کل

بجاست بر دل کس گشت نایب	بجاست بر دل کس گشت نایب
زیر کله سوار و شمشیر	بجاست بر دل کس گشت نایب
بر جاده و از دوق چرخ سوز	بجاست بر دل کس گشت نایب
چون در دانه میاید ریش و شرب	بجاست بر دل کس گشت نایب
مواد سازد بجای لطف نیک	بجاست بر دل کس گشت نایب
در زخم و سستمان مودر پیش	بجاست بر دل کس گشت نایب
چین بخاک رسد نشین چو دود	بجاست بر دل کس گشت نایب
درین دونه که گشت خاب و دود	بجاست بر دل کس گشت نایب
در این دغ و بشت برین نیکان	بجاست بر دل کس گشت نایب
چو دست شمشیر نیش کند چوین	بجاست بر دل کس گشت نایب
مودر نعلت شمشیر کرا کرد	بجاست بر دل کس گشت نایب
بدوزیدن بر سار و خوش کل	بجاست بر دل کس گشت نایب

چو شست یوسف ز شرف پیر	دشت صبح مهر خانی بر او نهی
تبارک که در انعام این سپهر	تبارک که در لسان این حبس گم
نمود هیچ دور از صبح غوا	بیتاق بروی و باز نشد قیام
باستغفار و سدر و بوی	چنان کنی باشد چو در شرف
اجاز تو زین و یک کند کوه	روان تو چون چرخ کند روشن
کنده ز شرق و ای تو که گشتی	بسان هیچ شود افتاب پشانه
ترنج علف تو بگشت ز صحر	بیا رفیق تو آتیش و کفر
شکلی چمن ز ساد زلف است	در آن چمن کو تو بگشت پریشان
مستاع جو در اگر دین و زمان	زانه غیبت که جنبی سر و پا
کف تو ابرو که قطر و خنده	دل تو کج و خرد و نور و کرم
چو شاد و پت بندیت در پناه	مسال بروی جو تو در پناه
چو آفتاب مطلق تو شد جهان	زوغ غیض و کربانت کشور

آفتاب جوهر جو در کف کند	شد چون هزار و بی تعدد
بوی نیت تو بر مرکب دارد	ز بهر آفتاب این صبح است
حدیح و مسلم شقایق بر باد	بگو و تلافی شود ریش اگر افتد
ترنج و کنده ز آفتاب و ز روی	کریم و بی غیث تو بگشت
بجگر شمشیر غیبی زلف پناه	بجس جو و نوحه تر اگر گشت
آلود بخت تو در و صفت تو	ببستی که بوی شمع است
جبار و غیث نسل ز نور کرم	ز شرف غیث تو بگشت
بغیر نقش کین تو در برت کرم	که دیدم سحر و جادو و خدایی
کتاب دست تو هر چند مهر و نیت	نما گشتن جا و تو بگشت
ز نور رای باز و جوش شمشیر	جو بر کرد ترا که خدای کس خدا
زوغ و غیث دست تو بگشت	ز بهر و بهر غیث تا بکس
زوغ و غیث دست تو بگشت	بگر بگشت حیات و ز دست

بود جنب عطای تو بر من سرور کرد	بود چشم خای تو بر من سرور کرد
ز نور خویش نماید وجود خود روشن	ز نور این تو که بر تویی بر غایت
تست و تو شد کس خسته خسته	که جرم جسم بود عینه دل
نباشد ز کشتن و پارسای تو	شود دیشبه خا رسد که کعبه
پرورد زدی گشتن از سوخته	اگر ز شعله کل آفتی رسد بجای
نظر خورشید گشتن در کان بشته	بغض غمی که بخورشید مرند
زده و چرخ می تو یخوش کرد	ز گوش شحرت حاکم در سخا
رسید ز خرد و زش بر بستند	چو فیض علم خدا چون مهر کرد
نغمه شناسد بر جبهه	که میخکومد و در صحنه ز حال خویش
نماز بی صله باشد جوهر نغمه	چو فشان خیس و خاشاک
غریز محرم خاند و خرد زرد	که غوطه خورد و در بستم خرد
زین شادمانی حسن زدم	که بسته فغض نظر زدم

بود بر من سرور کرد	بود چشم خای تو بر من سرور کرد
ز نور خویش نماید وجود خود روشن	ز نور این تو که بر تویی بر غایت
تست و تو شد کس خسته خسته	که جرم جسم بود عینه دل
نباشد ز کشتن و پارسای تو	شود دیشبه خا رسد که کعبه
پرورد زدی گشتن از سوخته	اگر ز شعله کل آفتی رسد بجای
نظر خورشید گشتن در کان بشته	بغض غمی که بخورشید مرند
زده و چرخ می تو یخوش کرد	ز گوش شحرت حاکم در سخا
رسید ز خرد و زش بر بستند	چو فیض علم خدا چون مهر کرد
نغمه شناسد بر جبهه	که میخکومد و در صحنه ز حال خویش
نماز بی صله باشد جوهر نغمه	چو فشان خیس و خاشاک
غریز محرم خاند و خرد زرد	که غوطه خورد و در بستم خرد
زین شادمانی حسن زدم	که بسته فغض نظر زدم

نصف سکن بر خشت از پیش چو دلب
در سواد عشق اند و شور و عذاب

زبان نه زهره میخکوب	که بر سر چشمه و گران میخکوب
زین بار مهر و چشمه میخکوب	زین بار مهر و چشمه میخکوب

بخت بد نشد ز کسان سگد	آنچه دید از حسرت و فلان و فلان
غله و در کار کشندی و زلف پرن	خواب در چشم بودی ز چشم نخواست
نکند پیشم کبر غم شب و صبحی شمر	عکس شد کان تو در منیه و در لاله آ
کشتن زمین چون کرد و ز دشت سر	زلف کشیدی و جان بداد و در آ
خان را روی تو دید غمچه و شفت	دید و بر پیشم کردی و در آ
بدمی ز تر که در بزم تو نشسته	عالم است و استیاب و شمس حیات
عشق خدایه گشته در کار کی بر تو	بعد ازین از مشرق میاید آفتاب
دست کو شک و چشم پیشم کم بین	کز دست چو آید و در این عالم آ
در کنی راه و چو خور و پرور	مید از بحر بر کش من کز گردن آ
دید و در آمد و نشید و نشین	چشم می پوشد نکاتم زلف و آفتاب
نقد خالی سید و کوشه بروی	شاد و پت حسن با شد نشان انتخاب
بدمی و ای کی کند و بی حجاب	کر که در دنیا و پیش و روی آ

بست چو جیب که کج و ناخون تواند
نق بر وی تو خرمیست که مرگوش
حرف خوشش نیست از چو این حرفی
زیر کش در اندر پنج غمت یادت
بافت معموری که نه باشد تیر
دست نیست بونی. دست غمت نگرد
نق حسانت در دشت و تپستان
بر لعلت که کرد و در حق پس فلک
که خون مهر جانست کنند زدی
کرد و باور نیابت که شکست قر
چون سخن روی خواند که کند حق
نه قی قی از شرف حق است نه

بست بسیار می. او را می چسب
سفر و ز نورین غمت چو ز شرف حق
نقین حاتم. زین بود که کینه بود
مردن ز کانی که نه باشد در
نق ز تو تو ز تو ز تو ز تو ز تو
مرد سهری در جهان شرف و ز تو
زای صایب خود شود و شرف کانی
یکجی ز زهر چشمتی. درین آب
با وجود تیر و زاری که کینه بود
خود و در چشم شب چشمتی ز تو
چو کینه بند. ما مهر آشفته
خود و ز تو با تو با تو با تو

نیز که از آن نقوی و جلی متبردا	می توان دست به جلی می گزیند
اشک چشم بی دل در پی پیاپی	میرساند نه غصه را آفر تاب
بر مراد است میر سپید کرد و آفت	شمه یون قدرت را کند کرتاب
بدل کورفتن آری تو چون آفت	جا کند در دین دل چون آفت
با تو نمی سپرد غصه را جوهر آفت	وقت است که بخت وقت فرست آفت
در داند در شوق بی تیزی آفت	در زدن تو کند که کعب نور آفت
عشق که ز تو کعبه کرد و بر آفت	نیز آتش فانی بود از آفت
شعری نبوده و جان در غنیمت آفت	کشتن معنی خود در آفت
بر سر ی که زین احسانت کرد آفت	مرا ز پیری زنده چون کاه آفت
دست در چوب که زین و او چنان آفت	و این دولت فراز که نیست آفت
صغیر بود و زنا در سبب آفت	معنی من و معنوی نفس آفت
بر کس نبینی از پشت رحمت آفت	که به آتش را کند که آفت

نیز بود که ز جلی است با کرد آفت	با و صف تو را و در آفت
نور زنده تر سپند عمر آفت	از در بندگی من گزاف آفت
که در غصه که کعبه زنده آفت	مقل و دوست معنای آفت
در پس و شش شد فیض آفت	میزر نامی بی تو زنده آفت
در می آید که زنده آفت	تا خور دشت سخن را آفت
نظر نظری آفت که کشت معنی آفت	که در غصه خود و زان آفت
نیز که ز تو کعبه آفت	نوشته یاد در نظر آفت
زلف آفت که زنده آفت	تا پیر نیانی که تعبیر آفت
مرا و بخت آفت که زنده آفت	تا به هرگز نشانی آفت
نماز آفت که زنده آفت	تا که کعبه آفت

نقد کعبه است که زنده آفت

خست بخت بود درین دولت آفت

بهر خوش ناز و روان کوشان	سب نام کند که بعد از این
نور در فلک منمش معال کوه	تجارت کند از اقبال خان
نوشه در سر بر و ز جام در مجلس	بگیرد از کف بر این در میدان
راهی ستار و در روزی پرتال	زنی باشد که از حق نصرت
چهار خضر ذات نوزد پس فلک	نوشته اند سواد و نشان چارگان
هر مابقی نوقا بست سرش	نزد موافق کمر تو آسمان
فلک شکوه و پذیرد و ناز کرد و ناز	حجاب است و چرخ است که در ناز
نکته پنج ستم و قدرت انصاف	گرفت ملک کرد و اکثرت حیات
نور و جیح و در از صفای ناز	کشید و در شجاعت کوشمای ناز
کشود است میان شمع در ماهو	نکته است فغان شربت و در ناز
چرخه از دیوان تو ناز و در صف	رسد بشور کرد و پانصد یاران
ز برق تیغ و تیغ و تیغ و تیغ	از خون چشم تو دید اگر شود میدان

نور و جیح و در از صفای ناز	نوشته اند سواد و نشان چارگان
کشود است میان شمع در ماهو	نکته است فغان شربت و در ناز
چرخه از دیوان تو ناز و در صف	رسد بشور کرد و پانصد یاران
ز برق تیغ و تیغ و تیغ و تیغ	از خون چشم تو دید اگر شود میدان
نور و جیح و در از صفای ناز	نوشته اند سواد و نشان چارگان
کشود است میان شمع در ماهو	نکته است فغان شربت و در ناز
چرخه از دیوان تو ناز و در صف	رسد بشور کرد و پانصد یاران
ز برق تیغ و تیغ و تیغ و تیغ	از خون چشم تو دید اگر شود میدان
نور و جیح و در از صفای ناز	نوشته اند سواد و نشان چارگان
کشود است میان شمع در ماهو	نکته است فغان شربت و در ناز
چرخه از دیوان تو ناز و در صف	رسد بشور کرد و پانصد یاران
ز برق تیغ و تیغ و تیغ و تیغ	از خون چشم تو دید اگر شود میدان

زوز نور شجاعت بلاق بر ویت	چو افتاب عیان گرد بنسیر بر آید
زور شکافی و خویزی بسکری دوی	بزرگشت تو امر و زیکنه بیک
شجاعت و کرم و نرم و نرم گوید	بسته ست بیازوی نوشه مرد
غزال شیر و پستان شیر میوشه	سحر عدل تو بجا که میزند دور
چهار کن بنام افکند سپهر افغان	ز غم و چو سپهر قمر و از کان
بچه سارسان تو دشمن بخت	گشاید مدام و گذشت بر سر جان
بجز کرمی در لباس نویسی	کنده عدوی تو از لباس جان
خطا و کدیب و زدن پی قضیم	که ست نام تو قفس قدرت یزدان
آفتاب ناز و سپهر زنجت	بنده خود چو کند افق زلفه جان
کمی که کعبه در این نور عشق از جنت	نود شش کرم زلف نور افشان
بیار کا و تو برب چه قدس با تو	که آسمان فلک شد شش و زبان
کشت بر لبه نفوس چینی شرت	بدون نقل نرم تو شد نفس جبین جان

شود و در وقت در صحر نص	بقسم شده غنیمت کشور فغان
چو دست یغن تو زیستین آید	رسیده دست و پر مشواران
مسود و ترا و داد و داد ایغونی	که نوشند و بی گشت میکنه دین
در این مصاف که تن را در سر بر نه	جل زین تو جوید کس از کشور جان
منه قهرم از چرخ سر بر و آن	بجاده کا و در چو تو چون کند بران
خود ز من تعلبد کرد و پس بجایست	یعنی نصیده و تحریرین بود بان
که گشت ماسحق سخن تو میدانی	که آیتی است ترا نعم معرفت در شان
تو عانی بودی سر تو بن کرم	تو رستی و بود جوش تو بر زبان
نزد که بار بجهان و فلک بند	ستاره بزم تر نقل اگر گشته دوران
بینه کوی کرم را بودی از خاتم	کوه را بود و چشمه کبر فغان
با و سب سیمه و بزم نه کنه	که چو خشم تو چون تر شود آبستان
سر زنگنه تو دشمن کی برون آید	ترا که کوی سپهر است در نر جان

ز دست چرخ غمان زمان بگرداند	سوار و پیچ تند تو در که جودان
چه نذر ز که نخواهد ز سرعت کعب	رو در کعب اندیشه چون غمان بین
که قباب شود صفت آن روزی	به نیم روز بهانه مندش ز جودان
چرخش قدرت من معانی شکی کرد	گفته ای خلف ز رخ بستم و دان
بگو قلم و شب بکشد تا چه ایدم است	جواب داد که ای روح خدایان
دو کام دست و بلند است آنکه بخونی	تو منت خوان بسم و چهار کین
بود بر این گردن سوار بهوشید	کند بخاطر دانه خیانت جودان
فروغ حسن کند تا چرخ غم روشن	بیا عمر خرد تا بر آن کل احسان
پیر شیشه ساعت دست تا گیرد	ز روز و هفته و ده سال و ده سال

ز روز و دست تو ساقی اگر گذرد

ز عمر خرم و دست تو آسمان را

بهار شد که سیر جان بخت کرد	غره سبب غنچه شد گردن از محنت کرد
----------------------------	----------------------------------

دو دقیقه دور و یک سینه را	معال عید شد از عکس کل لب را
تو آن بسجمن کرد عاشقی از تو	که بنزد نیست کم از خط غامض لب
کشود و است و سیر بهار و رنگ	بکیقا و چمن غم من بکشد شک
بچرخش من در این عالم	برگم خون شیدان عشق در محشر
بگوید نو و تازی رسد چو بوی	کند کلاه ز بان نهال در محشر
و آن غنچه بگو که بخند در سینه	که غنچه لب بچمن تو کشته را
بشن چنین بسکه کشته بود شل	کشیه من غنچه برید و جبر
چو دست با لفتی شود ز جام	بنار با لفت کل غنچه لب برید و جبر
بعقد ای جان منقسم چو شد	که یا من که در شبنم است نقد کرد
بگوید سیر و نه بند و پوست مان	چین که سیر و پایش مد مان
ز غم آن سبب و دور کان افق	بیرک غنچه چو پستی سواد و نیلوفر
رنگه ز غنچه سبب غنچه شد سون	بود ز بان شد و در من کل شاکر

از عکس لاله و فیض مواعجب دارم	نهال اگر نشود در چمن کایا
گرفته بک خزان در بار سربری	ز دین لاله شیب باز و نیزه گمشد
بهار شکفتن بن و بوی گل	نسیم سوج و چمن بخت و میران
ز بهر که کند چشم جز ز کفن در	کشیده است ترغون هر طرف خنجر
بسیار آن توان فیض خلد را داشت	که سحر و جادو و کرم و طوطی کوزه
ز فیض شمع ابر بهار درستان	نمود بر ز شراب هوای گل ساغر
چنان بود که کنی خطی بنی آلود	به پید شک اگر شک را کنی منم
چو چرخ شمس سیمین نهان زد	چراغ در دامن و زان کند نگر
شفق ز غیرت مینا بخون غصه	فد چو عکس شقایق یاد اهر
فروغ سحر ساقی پای گل کوی	کند عکس تابش بر به دروغ
پای سحر و گل جعفری در شب	چو کر و مصر و موز و کوشید و جدول
بهار کرده و بهمانی کلبه خوشتر	چو کر و مصر و موز و کوشید و جدول

پیشتر ز نسیم شقایق به حرف	سپند دین بوز و بکر انگر
بهار ز بنق و افکش تری زهر	کنود و ناله و مشک و شامه غنبر
بر کف نغمه کاکس شده مناب	خزان نمود و خیالی است کف و لهر
رکشیده در و بوی گل سیر و شا	ز بسکه باغچه من بیان برادر
منای بی و سپهر ناله و کزیت	بختد چون توان و او سیه کز
ز فیض صفت مواعج چمن سنگفت	درون ریچ شود نیزه اگر سینه
سحر شبنم فیض بهار پنداری	غرق ز غنچه نوایان یکدختر
ز نوین نسیم نیای می کشد قی	نسیم گل کند از امتیله منبر
بعضی بعضی او را قی نظر چو کینه	گرفته نغمه من و خدایک ان در بر
بهر دوت و خوبشید صد ابرو	معین دین محمد در کمال منبر
نسیم شمرت جود تو تا بدید برادر	ز شرم دست تو شد ب در کمال
فروغ شمرت تو تا بدید برادر	بهار است باغ به منیه داشت اسکنه

دو مصرع است ترا در پناهنده	که مستی غم خویش به آستان
نیز جو تو خرم چو سبز از باران	خرد ز رای تو روشن چو آب در کوهر
فروغ اختر دولت بطاق بر دست	بکشد بخت بجهنم افتاب و کر
کل سر به چای باغ عالم شده	خرو سق بن عدل نویافته
فکرم نام دلت به تو چو بت	فروغ شعله اقبال سوزد از اختر
بیا بمنزلات نشستن به چو بخت	چهار کار کجاست به بخت مندر
برو بخت برنج نمیکشد شمشیر	بخت غمت خویش به نرنگه نهر
اگر زنده شایکف تو سر چید	کشد برشته حسن به صد کمر
بمن جو تو نمایش کند جهان کرم	بهر رای تو دور از بند پسر نهر
تو به جهان و خوار و کجاست از	نمود تا با به غش غمت و قدر
زنده دید و کرد از مرگ تویی سازد	در دکل تو روشن کند سواد بر
مغن زین تو نماید کجاست با آواز	فکرم دست تو بخت غمت را آور

بخت تو در و کجاست کجاست	فکرم بخت سوزد و دلت
شود چو سبج در افتاب پشانی	کند زان تو کجاست به رخ اگر اختر
فکرم بت تو باشد کجاست کشور رخ	چو در کف شادمانی سنان تو
نبار جوهر پیش پای دیدار شود	نیاید از تو کجاست کجاست
نیکوتر چو خرم بن شود غم	کند چرخ خرد و شادمانی
در دکل تو زنده در و خفاستی	که غلظت دلت به دیدار کند شمر
درست کار کرد و چو شمر در ایچ	بنام تو زنده کجاست کرنا کستر
یک خانه نصیب کجاست به غم	معاند تو جز خون اگر کشته
در قفسه و غم زبان به سبج دوم	مغن به شمر به سبج دیگر
بخت تو که کند جود و نظر استر	چرخ تو که شود نظر در صدف کوه
سواد تو اقبال را ساد چرخ	بخت تو که سوزی غمت و قدر
در چرخ بند چرخ و در ترقیب	سواد تو که سوزی غمت و قدر

در کمال تو خجسته کند سر سبز
سحاب فیض تو مثل نعلی که شمر

ز سر گرفت جوانی جان ز کوشش	رسید من و تری بر سر دو کوی
خیال بود قد بان سیم اندام	گشت نیست چو در طبع کل کند چو مال
یرک نغمه شاد بکس نیوف	برون ز خاطر عشاق حیرت خیال
وای منی که بس جان بشو آرد	کنده چو در چمن از بوی بهر بستان
ز فیض ابرو زلف و عجب نام	شود که از کشته نامی است چو پستان
چون کشور سوو کی بر آرد و دود	بهار خط چو غنچه است که رسد بکمال
زین سر و نه شقایق که نغمه سخن	نغمه را کند نسیم بکس با پستان
گرفت سوسن و زینق ز جوی نیش	چو ساق و ساعد خوابان بر آستان
هزار آفتاب کرد و در کین کس	که چشم و بر آستان از آستان
سواد اهل شایسته غایت ابرو	قد چو در دست اهل زینت اهل

حی باشد چون دزد و کرد و اگر
بهوایس سر و سر و سر و سر

موی بر سر بهار اگر نیست	خران ز کند خوی و نغمه
بهر سر بر سر که کرد و اگر	گرفت شایسته در تری و نغمه
گشت نیست که کند نغمه لب	شود کشته در آستان
بهر چشم که کند نغمه لب	سواد خط اندام و نغمه
بر لب چویت نامی کند لب	موی بر سر و سر و سر و سر
ز بوی نغمه که کند نغمه	ز بوی نغمه که کند نغمه
و در نغمه خط پر شایسته	خر و زرد و کین و نغمه
زین سر و نه شقایق که نغمه سخن	گرفت سوسن و زینق ز جوی نیش
هزار آفتاب کرد و در کین کس	که چشم و بر آستان از آستان
سواد اهل شایسته غایت ابرو	قد چو در دست اهل زینت اهل

رشد بوشل اثر به است خون	خروست ز غم به به نوال
حساب کردش بدم به چنگ	کشته برشته خور که دشمن است
کنند بکشولت نال عدل تو کل	
کشد بایست به بخت تو بال	
بشیر خنده به بای چمن چتری	زهر و شش زهر خور که گند خیا کوی
شوق زلفت زان زلف لب و لعل	میکنند بکشتن سیه آور استغری
کرد و زهر سیه زان زهر چتری	تا کند از دود آید به بر سیه زری
به وجود سیه بای چمن چتری	دود و لب و لعل و شوق و آسای
زهر و شش زهر خور که گند خیا کوی	بزنای به به شوم شوکت استغری
کج و در خور زلفت سرمی استغری	کوشود استغری سر زلفت استغری
زلف و لب و لعل و شوق و آسای	کر کند کردن کور و آسای
تو زلف و لب و لعل و شوق و آسای	کر سپیدان و خورشید در استغری

من چون کل به بخوی و کل زهر	منه زهر که در ملک تو است
منه و برنج حریفه زهر استغری	چون کند زلف و لب و لعل و شوق
زهر و شش زهر خور که گند خیا کوی	جام به شش کند زهر و شش
کشتن چمن زلف و لب و لعل و شوق	بر که به شش زهر و شش
زهر و شش زهر خور که گند خیا کوی	تو زهر که در ملک تو است
زهر و شش زهر خور که گند خیا کوی	کر و زهر سیه زان زهر چتری
زهر و شش زهر خور که گند خیا کوی	کاشکی زلف و لب و لعل و شوق
زهر و شش زهر خور که گند خیا کوی	کاشکی زلف و لب و لعل و شوق
زهر و شش زهر خور که گند خیا کوی	زلف و لب و لعل و شوق و آسای
زهر و شش زهر خور که گند خیا کوی	شود زلف و لب و لعل و شوق
زهر و شش زهر خور که گند خیا کوی	کر و زهر سیه زان زهر چتری
زهر و شش زهر خور که گند خیا کوی	میکنند زلف و لب و لعل و شوق

کرده پاک بپایه طبع ترا نشکست	اگر کرد آسینه خورشید را بشکستی
دست نه پاستر چون آینه آید	مسدود جان بر کمان بدیگر
چنانچه اقبال مرآت از سپهر کرم است	تا ترا بنمود بری در چوستان روی
بر جان مرد و ز آب و سرور و	تا کعبه بر منزه آید این مردم پروری
بپوشان این آینه و بگردان بکنند	اگر کند بر کشتی خود تو که او را بشکستی
بباید طاعت مدت سرگودانی	اگر می چون تو نه چنانچه پیش چهری
بنفش غم بر صبر و محبت شد کس	یوسف و ملا غریبی چون تو نماند غریبی
علاقه بروی تو محرمیت از هر کوشش	میفرودد نور صدق و نطق بی غریبی
و او غشست و در نور عالم کز اقبال	را که کشت در جهان و در غریبی
خنده بر خورشید خدای خود روشن شد	طعن بر دور میفرودد و از یک سر
میفرودد از جنت نور خلق احمدی	بنیاد ز کف است بر جود حمیدی
سپهر خورشید با حق ز یک شیشه	تا کند بر خاک درگاه تو جنت کبری

شمع نه دلت از چوب ان اونی از خودم	از کف روشن چو دیدم نور چو چرخ
از دلت ختم سخن سازد که در غم غم	فرد جانت بر زبانت از کلام خوشی
تا بود خورشید با جان کرم در شکست	با کبر و شکر از زین کین بدیندوی
سره با شید با از خوشی سر	تا کند سخن سخن و در جهان آری

تا شود ختم طرب سر سبز از بوی بهار
 ز نماند کشتن ابد دولت بر خوری

اگر بدید کشتی سر به محبت یار	فروغ حسن تو با یار در دود
اگر بدست تو کشت نفی پیش نیست	بحرف مهر و وفادست در سینه زینا
اگر نماید دست منیر هم	که نقد جان است تا بدید و دیدار
اگر سود غم شوق کرد و روشن	بخوان ز لعل و لطمه محبت
بیزم تبسم زبانی چو شمع جا کین	که پیر ز سر ابا تو نه دستار
برقت بدید بر مندل چو شمع	که فرستد چون ز کین بدیند

بهار تو که آب روی تست ایدل	درست است تا توین که بر سپاه
که اگر کند دعوی سینه فی	نشان چون تو تم مشق او و کن انگه
اگر ز حال سیرن بزم غم بر پی	منم که از تو نم کش خودم که کش تیر
نیز در کزانه از نظر آرد	کند خشم بزم هر که میرد با
هرم به نرسد و نه می آید	بغیر در که کرد و در شک و جد کینه
فروغ مهر خنجر سپهر به	جلا می روشنی دهد او لولای
ز دشت غنیمت و غنایان کند	بکوش ز هر دو مانند به گشت غنای
دران دیار که از غنای حساب بود	نکته و سیل زمره دگشت برید بار
ز انجمن مطرب چنان که می شنید	که زلف چنگ میس و بر که به شیدا
ز بزم که شمع و شمع بود	شراب سر که سوداگر نشسته نهار
نمید و کس ز بهشت کف طلب میجو	نشان است و بر و در کل بخار
خدا که نذرین پس عجب نباشد که	ز نطفه تو مرا که کند زنی به بهار

تقدیر و حکمت شد خواب از تو	که حکم عدالت تو کردید در جهان
بیب نمی تو هر جا که شد و در کرد	ز آوست فروز و چراغ استغفار
صدا عدالت پس روی عاقل	بگرد که از اوست و دید و چون کرد
ز نطفه تو روشنی بود و نور	خدا ز نطفه تو دید و از ظلمت شب
صفت حق تو شش از زمان به	اگر بسینه استغفار بود دل انگار
کمی که ز دست او بر کرد و از نطفه	کف عظمی ترا کرد و بر کوسه
درم تو بر شمرست زبانی خنجر	ز نطفه تو در هر کس گشت زور
بر و خنجر بر مرکب در ماند	که شمع و آفتاب تو شمرست نیا
بیت غلامی از کین شکوه بان کیش	رسید وقت دعای بر بند کینه
بر و صد جهان در کس ز نطفه تو	صدا ز نطفه تو ز نطفه تو
همیشه ز نطفه تو میر و ما بود	مهر تو که کند و در سپهر لونا
مدتی نیست تو ز نطفه تو شوخ	توب جاد تو از نطفه تو در نور

جهان فیض مویشت سبک است چنان	کینه خضر چمن خست غیش درستان
چهره دود بودم که داد او را و را	کوفتش کردستی سگوند از نهان
زیر کانه دین غنای گشت کند	مواضع چون خست و غنای
ز اعتدال موی چمن بدست گشت	که بگفت زنی تیر غنای
چشمها که بکا فور بر نای کرد	که از غزل چمن بردست یزدان
نشین که بر سر نشو و نهستان دنیا	زلف دین نه بدست و دین
یر که بر سر نهستان دنیا	که در این بویست و درختان
رساند ز فتنه که در پیش خند	که سر دین را بدین دین
بنفای دانی توان دل غم گشت	بپای سر و روان بکارستان
زین به چندان برده بود اگر یکی	بهارش ز کجایید به باستان
زیر کانه دین غنای در باغ	بنفشه گشت ز دیوانه دین
زلف و خطایان بکه کرد و گری	برده بان شد و سوسن گری

شود به زون من ک زارستان	فروغ عکس شقایق کز فتنه
پنهان حوت گشتن دین و دین	کتاب کل سر سینه و میوه گشت
بکس غنای چمنی بهار نیوز	کمان بری نو فتنه برستان
زیر کانه دین غنای گشت	دین زینت کرد و ز کانه دین
ز کانه دین غنای گشت	چون غنای چمن چمن دین
ز کانه دین غنای گشت	کانه دین بر کانه دین
بهارستان بهار دین گری	فد چمن کل غنای دین
کل باغ بنفشه دین غنای	زیر کانه دین گشت با دین
دور دین زلف کرد و دین	کون دین سر دین دین
زیر کانه دین غنای گشت	بنفشه دین کل دین
زیر کانه دین غنای گشت	چمن دین دین دین
زیر کانه دین غنای گشت	بهار دین دین دین

این بهر که زینش بوی گل به	بسر دشت فرخ بخش برین جهان
برک بفری از اسبان آبست خجل	چمن نمائند ز عدل آفتاب
دل تو مشرق فیض و فرد و خوشه	گفت تو ابرخی و کمر و دبان
تبارک خدا نام که چون گفتی	پنج خشم کند خدای تو کاکستان
ز ابرجوت اگر قطره سبب	کند سر سر دریا لایه خطان
معاذ تو اگر با دعا شایسته	بکاهد زمین بستان سیرت نقیصان
جهان ز عدل پر سر سبز شد چنان	بنابر باش کل کیه میکند دغان
چو از بی بگفت دید که برافراشته	چه شمار تا که تیغ در درون
ز نورای تو خورشید بر توی در	پیران بر تو میزند و دران
مکر سانه و بهی و نبی کلک	که مع میزند ز زنجیرش با چنان
بختیایا که بر سر تو میگرد	فلک که بسته بخون عاهد توستان
ز ده رشته عدل تو بگفت آورد	کشید دست ز زنجیر عدل و سرور

جهان به که بکام دست میخوابد	جدل پسین فلک میکند زلفی
شراب خشم تو از شیشه اجن شده	که غیرت نه مرکش میکند ستان
روی چو خمر بخت بگفت نمی رود	نه ز تن و در کز کف کند دوان
خود ز روی تو روشن آب در کاه	جهان ز عدل تو خرم و سوسه دهان
ز در خشمه فارغ شود عالم را	چو ز در کار زار کرد حصان
سخن و دل یک گفت تو میداند	چو از اندر کرم ناف بر تران
همیشه تا که شود دوزخ حسن	مدام تا ملک دهری بود در آن
بیزم روی تو شمع خود شود روشن	چشم خرم تو ز جبر کند نقصان

مرست باز توای تنبری بر سر	که میزند با خنده و بر لب که ز
پادشاه و دزدان اگر گزاف	نمود بخت و قوت آب نقد که
عدل نماید بر جوی خندان	ز عکس بر روی و عجب میکند خندان

دفع مر که بودی بخت نواز	ند ز مهر خویش نه بهر
مرا یاد بخت تو پند و نواز	نشر خون بخت و نواز
دل ز ایا سر مرگان بهرست	چو خون گرفته ز بند بر دست
بینه بیک طبع ز جلال تو دل	بهر میسر شد از مرز آتش بر
چو زخمی ندان کردی کیم	کنم بستن تو دعوی خون چو
ز عکس خست من روی بهر زنه	نکند او که یا خود در میان در
چو در شوکت مت نشان خیز	نهاد بر سرم ز تو که سرکش
خضاب کرد ز خود کف سترگون	بکین من سر زبستان چو
ز بیکه در دل نکم نشسته کرد حال	سند در کند بر یک بنو
باز بید و مرآت جان چو	پناه میسر از تو آسان
کمال اسب و ات و ذوق و نوا	سپهر فین منی محمد اسب
رسد یاد به که ز کفش	نباید در که یکم از کفش

ایضا به توبه و شرف عجم	نمود به دو دم از مطهر
ز کشتی خود تو بجزو کمان	ز جیب و بر تو آسان
بنا که از می خود تو برسد	بجای خوشه کمر برده که
باز و دایه دل به هر کجی	سوادش کرم بنو در
وقت عقد کشای چو شمشیر	دانا تو بر و چین بر روی
کف عتی ترا کرد و ار که بر	کپی که جبهت و نظره که
نمود به سر ترا که کند جبهت	بانتا تواند را با بهر
منرش با کرد و سر باشد	بکده و پت کمر من حال خود
خدا کوشت که میان زلفای من	از قدام کی خواست چو زبانه
شبی که گوش بر او از فیض اول	سروش قتل به تو کشید بر
سپهر زنی تو ز فتنه سپهر	زبان من تو ز فتنه دست
نشان از جبهت است نفاذ	بنا قهر برت آمد من از بی

دیا تو ترک دوستی سان میکنی
صد بار کعبه کنیز و غریب

ز می خنج پان که کوشن بن ایم	شنید و زنی کاک تو غم سرا
زبون که مینظر در کوزه خانه تو	که حساب قضا و قدر کن تر
نیز زخا می خود چشمن تر از زخا	نیز در اسکل جیع تو بر سر دستار
چه جای میس و تو چو که کار بران	نوی صفت تو در در بر شکار
نظر حسن جفتی نمیتوان بستن	بنده ان خیال تو چون کرم کاک
چو صفت تو نشد چو صفت چو	بخونم تا تبه کردید در فلک سیر
اگر نه سره فیضی ز خال ت بر آید	سبب برید و غمی شدی گل
کشود طبع تو تا نفس جگر پر آید	متن جیس کردید در جهان سیر
ز کجاست خود تو خنده و ابرو آید	خداست چه جهد بر نهائی
زبان منی اگر نه من جان کرد	به بندگان تو اندام من گشته

صد بیت و سوز تیر به جان	هر موافق کف زان بود کرد
بخش زدم شک غیر تو غلط	ز من مع تو میکنم شک
بجای تو چو در ویش منو آید	ز احترام تو که نمیشود مقدم
چو حسن که جوف در آید	ببین چشم حقیقت بسوی او نه
اگر ز کعبه با چشمی تو خوارم	من بر منده من و او بر سر زار
را حجب کرم پیانی کشته مرگ	ملک در دغا در شر و دنیا
چو کسبید و قدم که در پی	به زمین که نهادم قدم فلک صفا
پای خویشت تا شبیه به عظیم	سکون پی گرفت حرف لک و ده
آب خندی که بعد از کشتن	به بند که تو چای کیم تو
که کر ترا زمانی بدوش تو	سروش و در غنیمی زلف تو

منو به همه نوش که دیش که شد تو

قدم در کت بافت جیب بر فلک

ناکس که نیت و اهل نیزه می کرد	با کسی که چو زده روی چون کوه
ما در غرور که ز جویا است یک	تو غیب خود که چو زده می کنی
از زلف تا بر پیش ز کوه و دجله	یک چشم ز کوه کار زده می کنی
ای غلامی که سرست و قربت کردی	باز آنی پسین نیت می کنی
هر چه با کوه که امان کند شد	انفعی تر خود زده می کنی
که یک و سه نیت بر روی می کنی	تا مرد و بهر دست می کنی
روزی ز پشت خود که امان می کنی	که سرخ ریش زده می کنی
بیار و طرف نشو و با کسی که	کرد و اگر طرف طرف می کنی
خواب شدن بر اسلحه می کنی	و وضع آسمان چو پیش می کنی
زاد که زده می کنی	با دود و دود می کنی
دود که چو مار قیصر کند	دود نشان چو پیش می کنی
زین در لب می رود که دود می کنی	توق امتحان چو پیش می کنی

زاد می که چو زده می کنی	دود می که چو زده می کنی
نیت می که چو زده می کنی	نیت می که چو زده می کنی
چند زنده می که چو زده می کنی	چشم نیت می که چو زده می کنی
نتری ملک نیت می که چو زده می کنی	نتری ملک نیت می که چو زده می کنی
پشت زنده می که چو زده می کنی	پشت زنده می که چو زده می کنی
کرد و چو زده می کنی	کرد و چو زده می کنی
مرکز نیت می که چو زده می کنی	مرکز نیت می که چو زده می کنی
نیت می که چو زده می کنی	نیت می که چو زده می کنی
پشت زنده می که چو زده می کنی	پشت زنده می که چو زده می کنی
کرد و چو زده می کنی	کرد و چو زده می کنی
نیت می که چو زده می کنی	نیت می که چو زده می کنی
نیت می که چو زده می کنی	نیت می که چو زده می کنی

که دو چو کرم غریب و دورم چو کرم	در سیر محو خنده و زمان
پستان و رازاد و بزم شرم	سلسلت اگر رسید به ناله
بسی حق بر آید آرد قضا	غمه شاکر بهر شمع و ناله
بسیج بر قمار چو در قمار بخت	قالبش زانه مهره زنده قضا
سک و چه حد آید زنده قضا	چون شیر دست و بازو آید قضا
بر پوست و در چو زنده قضا	ناشن ز فوط که خردی کمر بکند
از حین سبب خشم چو زنده قضا	نظم دیند رتبه بکمر بکند
کف و مدعی چو بخت و قضا	چون قصب مولوی سر ناله
سک و بخت و در قمار بخت	بخت چو در و در و ناله
بر نام هر فعل که در چو بخت	مفعول و عدالت فعل و ناله
مرکب کند و از بکرم باطن	فرمود همیشه در دمن آید
زنده است از تن بکرم و ناله	بجا که هیچ شاعر ناله

با من قد و نیش و سبب کوا	حصص من مرا که کند با قضا
چون تیره ن طبع ز فرود آمد	برین چه زمره که چون و سبب
و اندر چه پاشنی چند ز ناله	انگشت مر که در دمن مار بکند
که شود بکین من کینه آید	کجکف را بکین کین بکند
خود را بخت خشم که میزند	خاکستری بر افکار و مو کند
کو نوری که غایب چو زنده	صاحبان ملک حق و ناله
در لکن نیاید صاب و ناله	قوی جو مولوی اگر آید
بر او شمس چو بخت و ناله	رنگ گرد و آبکرم و ناله
باید فاش که در نین پی	برین فاش که قصب و ناله
مکرم خشم و ناله	کرم و ناله و ناله
اگر کرم است که بخت و ناله	از نین و ناله
در نین و ناله	نیمه نین و ناله

بر صحنی نسیم که جنس فکر دانی

دشنام و سر چست نموده آید

مغز و سمع که شود دلیلی این بجا

بدر جان بجا بی نایب کینه

وز نهان دولت نورشیده در خفا

انگه باد و غل و قیس و دور آسمان

نور و دیت میزدی ملک فانی

خضر صبی و دم کج و سر و صفا جعفران

بر تو نور سپهر و دود و آلودگی

سیتل مرآت آکنده در قد طویلی

نور و انظار و بخشش از چو برین

نسخه غریب و بی تن و پیر و زبون

نور و شمع و نور و علم و نور کرد

کر و با نکت بود و با عقل و آواز

روان و نور شد و بنام و بی سر

بهرت شمع و نور و نور و نور

نور و نور و نور و نور و نور

و نور و نور و نور و نور و نور

جای نور و نور و نور و نور

این بنا نهاد و نور و نور و نور

بهرت نظر و نور و نور و نور

شهرت و نور و نور و نور و نور

خوش آساعت که دل آید بر دلم پیر	شکو و شوق بود هر سوخته پیر
روان فانی شوق شب و نظر	که زرد دل افتاد از سوی پاک پیر
چیز از دستم دور گشته یمن	که فراق محبت سر بر دست پیر
نشد چه صید کن بین خیر که آید	که مرغ خروار و گیسو در پیر
و در حلقه زلف تو لب بیکدیشون	بهرای حسن و چهره و دست پیر
بزرگشته امیدم دل که بکروم	با فزون شکستی توانی کرد پیر

بجام مدد یمن خرمی که چه سرستم
 و ای عزیزان که مرا که هست با پیر

در غم زهره صفتی روی بر زبان	در شمع اکل حدیث میل و پیر
سیر در اکبرم سر سودا شب پر شوق	که کجایم در غم غم بر روی خجسته
از زلفش برق منم خموشی بچکد	شعله شمع بر زبان
با لبی ز کبر کس بنون تقدیر	

دل بر که کوی تو چون بسوزم
بر من سود از ثواب تشنه بود

پشتر از دم که در دین شکر نهند

گشته تن من بست نفی ایران بود

دور بروی بزم سبک گزیدم	و کعبه ز فریم بر خجسته یادیم
در کوشش و کار چو در شندیدم	از چشم اعتبار چو شک شادیم
ز بهر دست یکنشی ز دست مندم	بر چه پای سیزنی باقی یادیم
اجی رسم آیین تو بودیم	در سبیل شیره چون گشادیم
ایران در کار کار چو زما پرت	در دفرزه نه حوا را قیادیم
افرو که قیام چرخ است که نه	آن شعله مگر خشمه بودیم
جانم بر چشمه دایمی سپردیم	آبی که بکشتن امید دادیم
نه نفی نه بدست شقیسم بستان	قوای قتل خویش شمع تو دادیم
کرشمین تنم که دایم بر سکنی	کرد کشته دم و بخند ستادیم

از دست و فستق بستان
ز کج اوغ اگر چه قارون دانا

نقدی تو لایق سیرنی بر مهر بسوز

و او سخن بکشور معنی ندادیم

از تره کلکون شکست رخ چون گرفت	دید رویا و دم را و جهان گرفت
دشمن حیران و کز زبش شور کرد	و دل خویش شکست طوفان گرفت
سهر مستر از دم ناله بکجو برد	دوشن خود بر سر هر یک آن گرفت
کر سر و جان و شستم غمزد پاک برد	کردن و شستم زلف بر شیان گرفت
چشم بکا ناز و دوست بر کش چو	لذت غمزد بر سینه ز پکان گرفت
چون بسی خوش بود و زگو گرم برد	کر ز تنی شمع گرفت لب خندان گرفت
بکشتن بس بد و از آستان برد	بخت خشم سبز و جان ز آستان گرفت
ز غم زلف تو بیکسر مو کم سب	کر چه دل بپر که چرخ بکاف گرفت
ز شوق تو زلف زلف و ز شوق	نخند در تو دل گرفت و دل گرفت گرفت

خانه غم را بنا کرد چه سحر عشق	طرح غراب جهان دل ویران کرد
خانه بی نظیر بر کنه نظم نیست	صغیر چنان که کریم جان گرفت
کرد خرد را مریخ و قسیم نظم	قلب و سیخ خیال نصرت رسان گرفت
تیر خون بر سرم آید و نظمی محوش	
زلف چو شاد کرفته چه طبع گرفت	

کر که شوق شمع محراب تو ام	کر که هر حرف کیم کر که گفت تو ام
چون را پس سر پا تش جان منی	کر که خود پرسم سر سر تو تو ام
من که چون خوشنید یکدم کردی	هر که سر و نیم رخ پر کار تو ام
نقد جانم در گشت است حسرت کینا	هر که می پسندد زان خرد تو ام
آشیدان خط سبزه چه لذت یافت	خضر و قوت خویش کنتم من که تو ام

جان نظمی چون دواغ زلف او میگرفت
کر که قید تن بر جان ستم گرفت تو ام

غیر دست ز ایشیا کردن شکل است	نقد خوبیه و ایدیه کردن شکل
صفای این جهان محسن و روزگار	ست جام شمس ایشیا کردن شکل
یتوان نقد با چشم طرح دوستی	دشمنی با مردم خود خود کردن شکل
نبت زلف ز با تا را بان چون است	سجود چو نه باز ناز کردن شکل
سجده ز هر غایت ز خجسته کاران او	نبتش باز بان را کردن شکل
بهر حسرت و راه بضمون نیت	حرف تلخ خویش را خدا کردن

کر که در دهن کین نظمی را سکون است
دشمنی عشق من زنده کردن شکل است

زلف بر چو تاب نازم	عبرت مشکاب را نازم
چشم شش رنگا بر د مرا	دست بر د شراب را نازم
آب ز شش بر عارض نواشته	نخبت آفتاب را نازم
زلف را بر میان عارض خست	بر شکر نقیب را نازم

خوشن خاک نه لقم بر توت	است عت و ب راندم
کفتر حبت چاره عاشق	گفت مردن جواب نازم

دل بلف تو مید هر نفی

عقد حسنون خطب نازم

تو جش موج حوفا ز چاه دانه	خوشش بر شرکا ز چاه دانه
تو که لعل لب او پی عجبی	صفای تحسین ز چاه دانه
نمدی بر رخ شوب لعلی	ترا کف و دایما ز چاه دانه
تو از خواب پریشان میگردی	سر زلف پریشان ز چاه دانه
عین از بر ز می یکی سکر	زلف پریشان خضرت ز چاه دانه
نمودی دغی ز لسن سوز	جرا ضای در ز چاه دانه
نمودی کردی وقت زخمی	تو آب در دهن ز چاه دانه
بت برفت ز خب زود هر	مضروب و دوش ز چاه دانه

ترا در رونق تو پرده ای چو	بشت جاکه از چاه دانه
نی بر لب انخند و بر هم	سپاس چشم کرنا ز چاه دانه
تو چش می کردی ترش	زبان ز شرکا ز چاه دانه

نمودی دغی ز لسن سوز

نمودی کردی وقت زخمی

شستن آمدی بکشت الی	حیوه خضر بخت ز چاه دانه
کمال حسن لبه و مزاج نازم	سکاه پی روشی و دایما ز چاه دانه
کشت خور و در ز شکرانی	کرد و الفکار مکات و شکرانی

نمودی کردی وقت زخمی

نمودی کردی وقت زخمی

حدیث حسن تر ز دل بکوبان می نمود	از در و خبر نقاب می کش نمود
جوف تو به کر کرد و از با کین	تو به از لب ساغر جویا می نمود

کر ز صفتش آید به دین	که بوی آید از سرش می
چو آن در دهن چو شمشیر	خروش بحر چشم پر آب می شود
سری زلفش بر نشان و کردار	که بوی دانه آن ز کشتن می شود
جی بیستی خود که ز پیش رو دارم	عنق زلفش عجب می شود

بسان ده نظمی بگوشت می آید

ز زلفش ز سرش عجب می شود

شام زلفش خوش جواب می بوم	منم که در شب در آفتاب می بوم
بیکه عفت و لم غود میزد لیک	چشم خوش سمندر در آب می بوم
که ز دوزخ غیرت در آفتاب	ز شور عشق در آب می بوم
خدا خشمه با زلف او کند	که حال خویش بر نشان ز بوم
شسته با دل من غبار سوری	بنای مهر و محبت فراب می بوم
که ز غبار سودا کی کند شسته و لم	که در دایه عشق اندک می بوم

افترکی که کشم برین جان	بنای مهر خضر بر آب می بوم
که پاد لب و سرش پادرم	که انگشت خویش بر آب می بوم
رسیده ام به حوض که بر لب	که کوته سرش حباب می بوم

ز یکدست بخدمت گوشت می بوم

کجا دین چشم خواب می بوم

تا که کوهی عشق نشد در جهان	شمار زنده شد از آستان
چشم ستارچ دشمن ز بال کشد	از برق دور که نه کشان
پیدا آن ز پیشتر چه جود	دودی شد ز غم این دودان
خفت دل که خسته از افکار بود	دور او که تو نشانی

ایقان شهرم کند کوی چرخ

نظمی عبور و محبت طبع روان بند

بیاد شامین و دین بر کشته نای	سکوه غمین با شکت بر کشته نای
------------------------------	------------------------------



با بقیه آن خرم و کجا بسوزد	به آن دلیده و مهر بر سرش می نهند
در صد پاره دل و درون حشمتش	که همچون شعله شکر بر سرش می نهند
بیش فغان قلم از نوید بر دوش	صفای خون من چون آب بر سرش می نهند
باز و قیامت سر دانی ترک تو ندان	بنابر سیم که چه سرش می نهند
روید که پس چرا داشت بجزا	سکه نیکو که آن تو خسته کنی
بود ای خط سبزی در و کس کرم	دل تپا بس چون دود در کمرش می نهند
مساک که در پیش چشم کی و دم دارم	کاش که شکر بر کف دستش می نهند
دل من شکر نام را برده از طفل خود	که طفل اشک بر یادش چشمش می نهند
بیا پیشم این چون سی باغ نقد است	که چون آن سر زلفت بگویند سرش می نهند
چرخینمای نفوری که زین شربت	چرخ کاس که آن کسند سرش می نهند

نصیبی بدم از ادب زنده نمی

کرده ادب مشتوق با کوه کند بی

چو پاشید شیر زه غم تنم

دل سحر دوزخش ندر شایا

پایان بخش کشت منت

منا دم جبهه غم برودن

گویم سر در خف و پنهان

پایست با نقاش شد پنهان

چون تپاشد زین در غرب

رفت ز کفر و دست نیک

بهر دیک بهمان چهره

بروید روی خوش خلق

سید نشید از غمیش نه نفیض

بیکه بهمان شایسته

چون زین خلق او را آورد

سکانه در سینه او نهاد

به دل پرورده است خورشید

بر تپاشد چو زهر و جگر

میخیزد بس سر و شغل گفت

استقامت بر دوش بود او

شمار از هر دران قود

در جوار سیدان

کمر خاش جبهه شتر آهسته	ساکناش جبهه طوطی
نه لکبا به چهل سوزش بود کشت	مشت فلک از چاکر کشت جود کشت
از نه رخ شمشیر ایوان در	تیر هسیک در شعاع آفتاب
جام قهوه در کف هر کفری	کرد غرغره در دل مجوس شری
از پهن کردن سینه دکان	بچرخه لبه لبران در رخ ماه
پرتو قدش ز سر کوشه	بنمایید در دل شب آفتاب
بر قدش کلین ز راهل نجوم	یکتند از انتر نایت حملا
این بنار او شسته خاطر ملک	کرد از ان قصر خورشید افرا
رفت چون در سکر تا بخش نر	گفت با او تا تخی عا پیغاب

افتاب قهوه چون شد بکوی
 سال یایغ بنایشن آفتاب
 شد باز عمت بخت ملک یک کینه
 برت کردون ز رفت غیرت نه آفتاب

چون آب ز بهش چون چیا شرف	تبر دیوان کشت به کشت
بهار سرد تا برش نخل سما کوه	بهار خند ز شامش زه زو بها
نیرت به به با دایر بس کشته است	نار بنش به با رستان نوا
روح مند در باور نکر تا در خوشش	شره باوش از رخ خوشی به
چون نظر در قصر رستان میو بکنند	کرد طبع خوشی از شکری به
از سر دوش سیر آیدان در کوشش	مید وید از پشت بدن و طوطی

خود بند و سار و شیر از اثر در چاکر کشت
 ز به باور کرمی سب مجر مخا

در ملک آه جان سهر و شکم	که غصص معنی نصرت زانی او
سمند غرغره نشین ز رنگه زاجی	براه غصص برین شهر جبهه آفتاب

سبب سال نانش نام او سبب
 نظام ملک جوشه اهرم ملک شد درت

دایت سب زای ملک است	بیکم بادشاه دین و دین
زنجبشی زوی چون خوشم	نمود گلکش عجا ز میخی
نهاد جان کرم یک است	ندای حق چو خواند و عقب
بدم دشمن کرد رخ و خاش	که چون آرم قیامت را درش
نهاد اندر میان با او دشت	ز عالم رفته افلاطون دنیا

سید ذی مرتبه عهد است	آند از بود ملک در حساب
کرم چو غم غم آفرست	تیره شد از حق او آفتاب
جدید پوشش شد از رخ	سلسله بر سلسله تا شتاب
یافت چو در حاصل غرضش تو	خود دود است کرم حساب
خون جوشش قمودی بد	مست حاتم بجوی در حساب
زنده کرشمه غریبان شدن	عادت چرخ است جهان خراب

اگر دشمن بگریس نمودن بد	خوی سپهر است او آفتاب
دشمن من را بر سر می بیند	باب چرخه بدیدم بر آفتاب

کردم ندان تا شتاب
گفت بکن تا بدشمن شتاب

آن بکین خوشتر و زور داشت	بر خاست خانی که دلش نداشت
روان آفرود از دل سوخته بر گشت	چون گشت سر اسیر زخم ز داشت
چون زنت بیاد آن کز غم بود	با سگد بیاد ملک پر ز داشت
نکست به بستان اگر ز شرم ز داشت	آن خنده شسته بود و ز داشت
ز دست آن در کافیه بگویم	بر سر سوخته خسته و پر ز داشت
دور از دست ترس از داشت	فکر منشت تین خود قلم داشت

دیدم پیش از آنکه میگردم گشت
زمر ملک دیدم باب کی گشت

زین زلف و حق آن نوبه و استبان گاه	که در فصل مبارک عمر رفت از کفن دنیا
چرخ عمرش از کیفیت نشود انداخته	برکش تا که راند شکست خون نشاء و غصه
نشد از آشیان تن تا بی تفرج و دل	یک پر از دست کرد با و خست لعل
شکست ز خمر شربت فنا با دل ز عیش	چو سر ز فاشش او بر جانیها نخله نیا
مرا که شش خلد برین از نسک بر سر داشت	بقدر جان بیوقوف حقیقی کرد آن سودا
ز بهر سان خوشتر از خود تا بهر چه گفت	
سیان جعفر با او قصه کرد و صدا آن جا	
شیخ شربت که نابد در جهان پدید	بفریدم دین نبود او را با علم عربی
نقدش بر بے بقول است نکوت و مزنی	در آلهی و لبیبی به فدا و حق و طرف
و عروج فصل هر دم آسمان شش	یا فقی از مبدی یا فیض فیض شش
چون فرا در جمع دانا به جو منی و جوی	داشت با سر فروغی از بهر باب و سبب
و در آتش کل کند مردم هر سنگنجی	در فراقش بکفنه مرگند و انداختی

بانی پیشکش کند که در هر سپهر	
آنم بر دیده جان زین مناسبتی	
هر زمان برسان زین فاشش کفایت	
در دل جاب و انداز و صحتی	
مرشد	
باز از محب حاد و سید جاسم	آفت بخت زار که ز فضا رسید
آن سید می که بود کفش بر حرم	شست از خود دست و پایش ببارید
با او بین ز بهر غریبان چه گذشت	بره که زود و فزایش به پاسد
بر واد که در چون قفس کبک مرغ بود	در کوشش از سوز قیامت صد است
سین فاشش عیب ز فضا که شست	با و پس بخت کرد از موارید رسید
بین که بر مدلی که او را بیاورد	از تند باد صاعقه کرد جاسم رسید
به پفران گشته اندر شیشه بهضات	
آزاد که بود در آتش خشم و کجاست	

در چنگه ناز عجب امروزه است	زلف عروس پیش من بود
نماند باز جگر تو در خون شسته ام	تا چشم انتران زرق تو دردم
از نخلای سینه و تپان	محنت بردی محنت دگر بر سر تو
زکحل بردی تو تاخ کن کشیده	مراد تو چشم من محرم است
افغان به شور قیامت برآید	فریاد ما بسوزد این تو ام
ی در خاک نرسد آن لب بکشد	کاین که هر از پیشه با تو خفا

چون دشت در فغان تو در رخا کند

چشم امید از غم آن در خاک شد

ی بافت ننگی دل کی شد	ای سلف منی عند مشکل گشته
باز که گشتی در پای سبزه	در قطره جگر تو در اصل کی شد
دنیا که شستی و جستی شدی مستم	دور او هست از دواطل کی شد
ی جان پاک گشته ندان نظر	باروح بد خویش مقابل کی شد

از در طافه سر چون باقی محبت	زین چار موهج جانب حاصل کی شد
پیکار سال کی گشته کون	از کشیدن ایراد کی شد
جان تو بود که مروری می شود	برس خویش با حق و اصل کی شد
ز پای خود دواحق یقین بردن کی شد	
دست تصا زخمی می گشته کی شد	

از نو پاک آب گل او سرشته بود	در صورت آدمی و بغی درشته بود
در سینه گشت خویش از خانه نماند	تغیر کردم زبک درین گشته بود
نارک بگریز ز گشتی که زنده بود	گشت برت حاصلت گشته بود
از آب رحمت قش غمزد و سبز	مرحبا که تخم سی بنفیع گشته بود
از هم پر پناه شد غمزد و کرم	گشت او بگو سر امید گشته بود
گشت که بود سخن نماند از حال	از غلظه دانه بردن تو گشته بود
تقی قدحی ز فیض سسته بود	همی برود قدسی صانع گشته بود

میوزوم بر این توانی غایب از نظر

آنانی که در سوخت دل طفل نه پر

که تکی میز اگر دشت شمر است	از کس به دنیا او که بدست پیر است
از قیض شوق خاک نزارت محض است	و این انکار و بخوار دل کینه محض است
مردم ز نام تو بدل این ناله است	مردم ز وقت تو بی این روزگار است
این دین تا ز ما غیام نیست	این کل شکسته تا دم غرض کبر است
خاک از غبار خاطر و کینم سیر	از آنکه در سینه ای تو طبع مکر است
آتش بون جان تو کجاست خواهد بود	رو دال زبان من اما کبر است
از شمع عقیق ربی کی فخر خاک	جد حیات بخش تو ساق کور است

با او بر دوش صید و ذوق صفت

جایت بنای علم سیر مصطفی

در خواب چرخ شوقی است بکایت
تعبیر فواید خواجه محمد حسین بود

صورت پذیر نیست به دل مکر است

جان تو ز در و دوشن ز کین است

این دین تا دهن تشن فریاد است

از صفای رسید ز شیر تا زهر

چاکر در کین چون می پر است

کردن نیاز کی بکار کرد و بود

کو آنکه ز کینه ایست نه میر است

با رسته اسد جهانی ز کین می شود

این دستبر و ناله کین از کون می شود

پنهان ز خون دیده و کین می شود

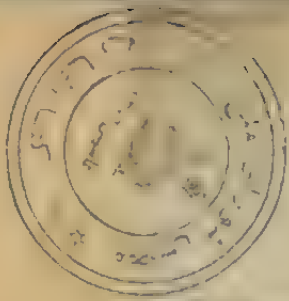
از این نشا کسینه مار و پود

آتش ز زهر بود که دین و کین می شود

تا که ز زهر تو در سیم نه

بر زهر دیده اگر دین می نه

در چشم من تو جان بود محض	در کینه ای تو زبان سیری هم
جان بکینه و دین حق تو جان	از کینه ای تو که دین هم
رو ز جهان نوشته تا چشم در کین	شکران ز زهر تو که دین هم
نودست که دین تو ز کین نه بدل	کو کین آنکه خاک نزارت کین هم



هر چند که بیکدیگر دارند خشنودی	در دو تاقه و میوه در دو دایره
نخلی که در غری تو بستن بی برک	هر چای نسل بخت جگر آرد دیر

هر دو ز بخت تو بهر دست بر شود

این دو آن که تو تو دانه در شود

ز نس که بستند پا تو دوستان	خوفا غم و در بر و در آستان
ز دو دمان و از چوین می شد به	از دو دانه که بستند به جان گشتان
این سرست زاق تو در دایه بی دانه	این دو غن شنبه تو آرد بی دانه
این نه در دانه لاجاب میخورد	آن نشی که یاد تو می گفتند گشتان
بیکدیگر می نشاند بر سر و در شمر	بر دمان حوسه کلفت تو دانه
از زلف تو خورشید شد قی	از زیر خاک رخت چو آن دانه
ناب و دیده بیکد نشاند بر سر	نمرکان بچشم داشتند چو آن دانه
آرد ز تو در دانی بخت گشت	تکلی که بود زینت باغ دانه گشت

آن در نه در و بی آتش چه شد	آن در و خن آتش بدین استاده
استی که به من نه در دستگیر کو	کلکی که به کسید در نه در چه
با در ز بخت بخت کجا در به	نخلی که به بخت بدین نه در چه
نخله منبر در خستین نه در	نخله پرور بخت بدین نه در چه
روی که به جیب رشت من کو	استی که به بخت کرم نه در چه
خان در سید بخت و از کرم	روی که به سید بدین نه در چه
سورده و دانه بخت ز تو بود	در دانه بخت پر تو نه در چه

خیزد در استان که نه در گشت

کر بر تو در دانه در گشت

ناب و در بخت بخت نه در	در شراب زدی در نه در
نجه من بر دانه در نه در	در نه در دانه در نه در
ی در بار دانه تو بی آب نه در	ی در نه در نه در نه در

در بخش با کل باغ محبت	و انجی که ماند و است برین آرد
به نعلی لب من از بحر زبیدی	تا کشی حیات تو بکشد بر کف
از نوا در سوره نعل شد عیان	از جوش بر صبح قیامت شد
صد و انج و صد و پنج از آن	صد و انج و صد و پنج از آن

تا نامت زینت در سیم باد
تا خاکت زینت در سیم باد

پیشانی

شماره پانزدهم

در شوق برودن و از نشاندن
و اصل بنده و دفتر به بنده

در شوق بنده
نظمی چون در این عالم
در شوق بنده

تا که ز دل آتش جگر می برسد
صد جان آید تا به آتش جگر می برسد

بیت در بر نشاندن و کلامی گوئی
کون قند از چشمه زری جگر می برسد

تا به غنیمت خود چو شور می شوی
شد نوبت و طور قدری برسد

شاد بشو آید و بکیر و گینه عشر
بچ و آستانه که از روی لبی برسد

ی و در بر نشاندن و تصویر شب
بشینه شد و در کی برسد

چو نشسته بر در آستانه دست نهاده
چو از آستانه نشسته و در کی برسد

نوبت نشسته چشمه زری برسد
اگر از آستانه محبت زری برسد

مرکز نکاح که بچندین برسد
که چو با قوت لب او کمری برسد

فدیس کبر ساند بس می
که در از قند مرده بهر کی برسد

در بنده پیش بوز افغانی

آه اگر ز دل که در شوق

چو نوبت خود به بازار و گینه نشو
نوبت خود به سر نه نشو و نشو

تا که ز دل آتش جگر می برسد
صد جان آید تا به آتش جگر می برسد

بیت در بر نشاندن و کلامی گوئی
کون قند از چشمه زری جگر می برسد

تا به غنیمت خود چو شور می شوی
شد نوبت و طور قدری برسد

شاد بشو آید و بکیر و گینه عشر
بچ و آستانه که از روی لبی برسد

ی و در بر نشاندن و تصویر شب
بشینه شد و در کی برسد

چو نشسته بر در آستانه دست نهاده
چو از آستانه نشسته و در کی برسد

نوبت نشسته چشمه زری برسد
اگر از آستانه محبت زری برسد

مرکز نکاح که بچندین برسد
که چو با قوت لب او کمری برسد

فدیس کبر ساند بس می
که در از قند مرده بهر کی برسد

چرا ز رخسار من نه زلف و نه خال	بر که عاشقان بخش نیست پیر
اگر دوست گردم دل من کجاست	
اگر هست که جهان جدا از من نیست	
نوی بدو که نبرد و رو چرخ سپهر	مخبر در دودخانه زار است بخت بد
بیای پی ناز می رسد و دنیا و غیره	اگر ز چشم و کرد و گفتی مرا گریه
بیک که در غم از غمت بخت بد	اگر خواهر خط سبزه تو مرا در آید
بخت شوق اگر خواهم سخن بگویم	نور بخش از در کاش و طالع بد
درین قیامت با من چیست می خورم	نیست مهر از تقوی و کردگار بد
نوازی فایده نیست شن به خود	نمیدانم چه چیزی در آستان آید
برخیزش چنین خبر اولی صبا برآید	رسانی که دم بدم آن آستان بد
بودن تران به کعبه زمره فرستاد	بخت دل نیست خردی از تو که بد
بر همیشه اگر نوا می بیاوم ز تو	بودنت چه بود چه بود که شوق بد

تو نیست ز در منی شود و یا بی است	چو طوفان حواشی بکشد فانی است
بودن نیست با منی صلی کل سیکر	کنده روشن منم که چرخ دودمان
در دردم شکسته و مستم بر پا است	اگر درون کنده سیمه دیده دکان
نه به اصل بر و نه به رسم با من	دیده با در که سامان دارد بر کاش
باز دوست و طوفان فرخ غریب است	
اگر است که نوازی و سامان نشان آید	
چو که که نگارم غم و دستان گم	سودنچه صفت خود ز زبان گم
بخت کرد و جود به ایوانی بیانی	نواختن پیغمبر و فرس تار گم
بخت و جفا نازم که پیکان بد	جان بر استخوان که مهر بد
سختی که با و غم غم غم غم	براد که کوی تو چون کعبه بد
پاس کردنی نشانی بکس که نشود	فرخ عکس به خط و شریک غم
دن در دامن او بجز کیم	سودی تو در دهان سود و زان

زین موی میان هرگاه که در کوه سبزی	خون از بیکه نازک بود سبزی بر میان
شکوافتق و سستید حسن حسرتی	گرفتند اینجا و اینجا که تنه
فلک در چشمه میر نه پیشه از دریا	که در سیم فردون روزش کا وین کش
هنگام که خورشیدش چو کیمیا شد گشت	یسیار و اسب سودای عمر بار و گشت
بهری کسان طبعی نفاق انداخته	که نه طبعی در میان جسم جان گشت

اگر بایستی سخن گفتی ز راه و وفا خواهد
 بگردم محل چنان که بگردم کار و روان کم شد

شوق چون کلک در سیرین کم نشد کرد	آسمان قیام زده سست فخر چه بیک کرد
نیم سبزی در نیند از حد سستی لم	بهر ساقه جام صبا نیکه بزر کرد
شوق سو سینه جا کینه ز حد زرد کرد	کو سرکش مراد ریای او با خرد کرد
صوت و اشوق و عجب از لب بگوشت	ذوق وحدت آن شوق زان بیک کرد
خاک وای خورشید چشم هر ناگشت	که ز هر رود و در شوق این سهره و بیک کرد

فاتحه دید بدو از خف مرگ کرد	و قیامت است بکین نوز کرد
دست و پا ز خفت او از حشمت	حرف بزم که خفا سر و دست آرد کرد
نوبت از بزم خرم ریشی و من بروز	آه سوز غم در پیشه این بزم کرد
نزد بار و زنی داشت نه در نمود دل	بخت چه بد و بخت ز بخت نیز کرد
شوق او آرد غم زنده دل سید	بهرت سربازی من رخ او خیز کرد
بختناخت نباشد نقد صبح را	بهری که زانین و شبان گشت کرد

نوشته غنای زینت شمس و دی خوش
 به هر زلفش در کار و نور بیک کرد

سواد غنای گشت چون نگرین	این رزق ساد و زب و درین
ز بزم بزم عجب آفتاب ز بزم	شده و چون کاه در آید بزم
که در چشم حنانه بود اگر در پیش	بیا بر سر سگس ساد و بزم
زود شد شوق خود دل شش زود	نقش و درون شمشاد و سوسن

زخون بن جانم دستم بر خن	چو برود کشت در خاک پس
نکو دستم چون منی برود از کشت	سباد اگر که در از خاک کشت
نقد که کاشست تیغ او بر جشم من	ناید از صف ترکمان رشید زلف
ز شرف در سوزن که کشته زلف	و در کشتبار خود بنام من خن

صدت پرده ساز و بر دوش کمرش خن
 ز شرم در زلف منی کمر بر من و

کرسان و یکسره جان کشتن از	چو بر شمس سپید فدا و من ز
سند چون شمع پنجم پس از آتش	بیر و من می کشد در دوزن ز
که کف نهاده و مرادی بر کشته	کشتن بر نهاده اطوفان کند بر من ز
ز دیوانی حیات سر کجا پس تو	سنگی ز زمان آید برون با شمشیر ز
زنی بر غم چون در دوق حق کرد	بر کینه زدنش باز از قدرت من ز
نمود که بسوزد ز شرم نگو آخر	نزد کرد و با ستر او در آن من ز

بر زخم چشم به دوزخ نقاب	کنده ز رخسار من خار خن
صدف با سینه صدقه ایمن بسته	بدون در کوشش او بود استیلا
فغانم قطعی جهان در شمس چون آید	
بروید از از بحر تبسته شون ز	

ز شرمش دبا ز آفتابی خن	که به منت نه روی کشت خن
نمود خانه ام از اسب دانی	که در بلیان فضا کشته بود خن
بر کفر شمس غروری بود آرد	بب من نمی کشد بسوی خن
دستی عدد بود و جهان	باز نیکو با زنده بودی خن
مرغ مرل شود عاشقان کشته	نشان دهنده کس مرگ بودی خن
قلم بر کرم تر به سیخ خیال	قلم شوق حدیث بر نه کوی خن
کوه حرم میس تقی که کشته	بقعه می نهادت کشته کوی خن
در نهاده بسوی فغان کشته	زنج داشتی کنده در کده خن

باز دشتی چشم خسته باده	کمر نشسته خسته باده
بیکش کفایت چو نه بکون	نواخته فقه خال و نه سخن
تقریب به بنامش کلید کج حضرت	کندای در که سنی کشته چو بوی سخن
دل ز کشته لفظی اگر گفت رو کند	نیاید از کل سنی کبر بوی سخن
پای بگوید در از دست بد این	بر بکشد کل فکری بسوی سخن
امیر کشته یعنی شود با ستاده	نغمه بوی که بر آرد خسته و بوی سخن
خدا و ان سیحای می کند اده	کتاب خضر روان میکند بوی سخن

خود بوق غزلای حرمی نظمی

مثال داد که خیر و سخن در سخن

تا خاک را و بر سر خنجر ای آتم	از شکوه عشق خسته تا جادای آتم
ایکده رشک و بیهوده کرد خسته	کمری در وید و از بهر تارای آتم
روزن در باز من مسیح انوار بود	از عکس عجزش خسته و دای آتم

دید بودم خفته بخت سیه بختی	در دل از تپیر تر باغ خاکی
بروز با دستان و با ش فرودش	بیش کرد و نه در
نقطه آبی که خسته از چشمه چو چشمه	پیش از بار و شمشیر باری آتم
شیک که در خان شکر شده بود	خون آتش شسته جا بسوی آتم
یکه سیکه در سحر کان بخون افتاد	بیم شریف کعبه پای نگاری آتم
کروا شمر سبک و ز غنایان وطن	در سواد و نظم ز نقش فراری آتم
بروشه عارضش بوق تم شده	در دل از سوز محبت تا شری آتم
نیت عاجز من و ساز نقد و لب شکر	کردم بر ملک میزد و بیانی آتم
کل سر ز می بیان ز بر و نشانم	که بکفر و محبت تدخاری آتم
شده خافت و ده دامن ز شوشم	دید و سرت بر او انتظار آتم
اسوان کمان بکشم از نیک خسته	که بکام دل و مهر و داری آتم
تو ساجی شمع خود کردم بر آتش	که ز شمع خطا و در دل آتم

مشرت فصل کل و سیر بهاری و شتم

[illegible]

نظمی نوید ملک مستغنیہ

حسن و کرم و سخاوت و دین و دنیا که چنانچه در

شوق غم بختست چون بزم آفتاب
 آتش عشق بر آتش کعبه غم عشق
 و سر غم و سر غم و سر غم
 در میان شوق و سر غم
 کرد و در میان سر غم و سر غم
 شب و روزت کس به عشق و سر غم
 غم و سر غم و سر غم و سر غم
 از غم و سر غم و سر غم و سر غم
 غم و سر غم و سر غم و سر غم
 در میان سر غم و سر غم و سر غم
 در میان سر غم و سر غم و سر غم

شوق غم بختست چون بزم آفتاب
 آتش عشق بر آتش کعبه غم عشق
 و سر غم و سر غم و سر غم
 در میان شوق و سر غم
 کرد و در میان سر غم و سر غم
 شب و روزت کس به عشق و سر غم
 غم و سر غم و سر غم و سر غم
 از غم و سر غم و سر غم و سر غم
 غم و سر غم و سر غم و سر غم
 در میان سر غم و سر غم و سر غم
 در میان سر غم و سر غم و سر غم

چون بختی آتش آن آفتاب و دولت	و چون بر روی بختی آتش
نستغفرم کرد و بخت خطا و بخت	نخ و دیوانی بخت من اگر نشا شود
کرده از زلف تو چون خورشید در بخت	عقل بجای دین حجت بختی سینا شود
منش کا دل از دلفی ز بس زین	
سجود از نارس ز دیار کز توبه شود	
نه خندان نقش از بهر دم ز نادمی باز	جزیره دین و کسب عاقبت ز نادمی باز
کشتن جبهه شش که سرور و قافله	بخت من لب از دین بخت می باز
بختی ز شد طور بخت شوق آفتاب	شکوه عشق فکر با خند خج می باز
بر فانی کند پروانه سبزه بخت	اگر سوز و چمن از دین دوری می باز
برو از تیغ نرکان جوهرش شکر آفر	ز جبینم توبه نقد و انیس می باز
مستور نقش از دگر کند در بخت	نشا نقش در دشت خج بخت می باز
زبان که کس با فتنه غریب آن	اگر دست خج او که خود را می باز

خود حسن مشو تا بران دل کند	که بزم عشق که در خج حبت می باز
نار و بر در اندر دشت خج عریانی	ز پی روی بر شین و جبهه دوست می باز
و دولت و نهالی قاشق از نادمی باز	
کجای نظمی بخت شین و ال بخت می باز	
کرده بخت من که در داب و اگر آوری	سود خکان میکند سبب از آوری
بخت نرکان چه دست یزدایم در خج	بخت من کند خج بخت از آوری
سودت از برق حوش خج بخت می باز	یکند صول لب سپاه از آوری
میوه دشت خج مدتی بخت می باز	که کند زرشالی بخت می باز
دو بختی که بخت از بخت می باز	کرک بخت کل قصاب از آوری
انگیزه دشت میوه ز خج عشق قرار	
کجای نظمی بخت بخت می باز	
بخت و دشت خج بخت می باز	بخت و دشت خج بخت می باز

دیکار ما و ما می صند خود پرورد	سایه اندازد بر یک کج چشم من
و مرغی خیزد قدم با نیکاش که کند	و صف محشر چه میکو در جایش من
شرح شوق جان بدی بود کرد و دم	کز چند خط و مرز حساب چشم من
خون صد عاشق کند پال در و جان عشق	و کف پای تو در هفت نخل چشم من
و انقلاب عالم سفل و اوج و شینست	این بنا خواهد شد در خواب چشم من
از شکر غنچه برید سحر کرد و کرد	
رو به روز از شکر غنچه برید چشم من	
چون نسیم گل سایه گفت کل در هوا	نشسته به بازی کند و در هوا
و من نشاند صبا نسیم خمری خست	گرفتند از آرزو پسین کاکل و هوا
چون برافروزد علم در کوه و کوهی	ببرند از کوه عشق شمع و هوا
بزم سازهای سحر و چون مینا	چون بزمی سحر و چون مینا
یتوانند از خوشبختی ز سر کردن و	چون نیندازد در دست و هوا

چنان در سینه بند کران بنی دم	کر زان میکند عرض بجز در هوا
چون مونس خود که ز دل نگیرد	رستم آن باشد که ناز و زلف
یکدیگر از پسر من گمان نغلی آید	
بر دندان جانشین است نام و هوا	
من بخود و من نشاند صبا	کر زان چشم ترا دیدم و در هوا
است زان صبر و دست چو نو و در	است یوسف شد در پیش زان و در
کشتی من تر زان حسرت من	چون در آید ز بسون و در هوا
ز زبدم و نظری خورشید شد	تقدیر بود و در هوا و در هوا
کر آیدین برینا نه خود و چشم	سایه زلف ترا دیدم و در هوا
کر و من سخن بگفت نام	بدر خمر که نمودم بشی و در هوا
مهرت بزم و در چشم ترا دیدم	چون بگویم که خورشید و در هوا
را نغلی ز دج و در چو آرد و در	زبان شکر دور و در هوا و در هوا

تا من بسنج باز تو بس نشود	تا کن خون بهر معال نشود
ایده فوج به زورهای سبوت	آسان میرک که مشک که می شود
ز پایی بجز اول سیرت بشود	این دو می بخت من نشود
و حقان زو اندر دین و حق	تا خوشه چین است یا نشود
تا کرد از دین وقت اگر نهی	سوی تو سر و دقرا بطن نشود
چو چشم من شد و دست به است	خون که زب فخر قاتل نشود
پروردگار من شد و دست به است	تا جان بکاک پای تو وصل نشود
تا بسکلی ابری مدبر با دیر	در کشوری که خون بهر دل نشود
تا در خیال سینه و خط می دم	آتش که با خضر معال نشود
آتش بدودن من بخت می دم	مقصود در دل خط تو حاصل نشود

مستم جان که خسته قلمی به درک

خاکم قمار و من محال نشود

مین شیم تری می بند و نرکان خونبار	بگر خوار می پسند و لکهار می
نصایب ز خون عاشق تا کرد و چنان	قوی باز و نسیم کرد و کار می
نخود و خون عاشق می چشم ببارش	سکاش شیره و عاشق می می
ناله و شش و ناله و ناله و ناله	و ناله و ناله و ناله و ناله
ناله و شش و ناله و ناله و ناله	و ناله و ناله و ناله و ناله
ناله و شش و ناله و ناله و ناله	و ناله و ناله و ناله و ناله
ناله و شش و ناله و ناله و ناله	و ناله و ناله و ناله و ناله
ناله و شش و ناله و ناله و ناله	و ناله و ناله و ناله و ناله

کرده قصد و نیت تا بنده و موبو نظمی
اگر زلفت اگر کاک که ناله می شنید

بکه ز غم و پریشانی و کل در تم شوی	چشم آن داری که باز ز غم و غم شوی
دست چربی بسته که اگر کرد و ناله	ز غم بنده آن نو که ز غم دی غم شوی
بسته زلفت چون ناله می طبع	به باستان و آوری اگر غم شوی

تکمیل جت فکلی شت فاعت بکرین

نہا پسند و دوست حاتم و شون

در هند کعبه باشد که هرگز در بخت نظمی

برایت محمود علی مستوفی نفع

بزرگوارانی به نظم و نثر خوار و خست

نهرم عصیان آتش برینست خفاکت در لب

به فریدم در دوخت کسونه
 جان سپردم جز تو بگرفت کسونه
 عشق به جز توشت کعبه رسد
 صبح کردم به شمن برات کسونه
 گردانند حوت اند غنچه رسد
 بخت سپید تو بخشد دیت کسونه

مستق اگر چاک کر جان دلم امید	مهر فدیج تو سچت بخت سو کند
مژده ز سرفست خد که شد	نظاره بر معان یافت بخت سو کند
کرد و می بیان دل دل تو	جدی پی که بود وحدت سو کند
به بخت و دگر زخم دلم خشم	جامه عمر کم چاک بخت سو کند
که نقاضی چمن خار بیانم کشند	کل غارت خشم بخت سو کند
دلم تو پی که لب خضر خورشید است	پنجم از دینیت بشاید سو کند
که خاک کاشه درین کند دیده ما	بر کس نرسیتیم بخت سو کند
که طاعت کندم منجسبون عشق	نختم کوش بخرقش نصیحت سو کند
حسرت خالی ام که در دهر بادم	نختم ترک خیال تو بافت سو کند

سخن زیر لبی که زبنت فکری گفت
سکودش نام تو بود آن کعبه سو کند

تا خط در راه امید میا نشود
خفته توفیق درین راه دیده نشود

بر دل دولت شاهی جهان درویشی	عیش طغی است که در دهر خفا نشود
زده که نیاخت بسنون پدید	که ز پند و در عشق تو رسوا نشود
روزی که هیچ کس نتواند خورد	عیش کند می نیست فدا نشود
در بر خنده تو رشید عمری بود	بهر خط و در خفته بسی نشود
زینغ نازش جوهر زده و تشریف	و در امید که بخرم سر نشود
بهر روز از او گرفته منم	تا کی شوبه قیامت ز تو پرا نشود

که کند رشت جان با در عشق غمی
که در حسرت بافت ز دلش و نشود

تنه زنی ز شیرین پاش سو کند	بستک از سرین آمد خمیل کفن را
کسی که حسرت میزد و خدیج	که می داشت خاک را برای خفته
دل در غری می کشد چمن سر نشود	پیش نم سودای باز خشت
سودا می شد سر در دین شیرین	ای من قهرم از من ترغیب که کون

۱- فیصل علی کو گورنر مقرر کیا گیا
 ۲- چشمتہ بہت کمائی ہو کر گھڑیم
 ۳- سمر و مین در اور ترک کھڑا ہوا
 ۴- درویش شیریں جیسی کردار پیش
 ۵- بڑا شیر تو دیدم فروغی
 ۶- آن مل لب بزاغی کی توانا دید
 ۷- بیک لطیف تر ساعد آغوش

نظری طرف زلف آن در متن
چون نگر گشت که دیگر نهوان نیست

هر صبح بروی تو کس نشیند
 هر روز در میان خصی نماند
 خال لب لعل تو عجب بند تو بست
 در چشمش موس سرخروست آید
 در هر روز تو ز دست او نگذرد
 آتش بیکان چون ترخه او سیرد

یکمزدیدیم و بهتر از سیدیم

نظمی سوز و گداز دور دور ازیت

بدو روی تو مشورتی غلط
 بهی غرض کردن تو محسن و
 با سیم غرض این شرف از به
 نشان بوسه بدر کرد و بخواب غلط
 بعد روی تو تفسیر چرا غلط
 نگاه کرد از چشم پنهان غلط

بیل اطلبه بر من بیستغ خدا

بہارِ نوازکِ حبیبِ رحیم

خران عیش من و تو پیش از غلط

نور محمد بن خورشید

و فی بی وحد و خلاف و خیال حرف مخطوط

نظر بکمال خود کن نشنا بپیر

بیشتر بجزوفت از دست

عشق زهر و خود کبر، ای کجا پیر

کتابخانه آستان قدس

زبانک آواز سیرن غم صبا بد پر

چشم خود را میباش و بر من

نماز و نماز که بنماز است

کمزور و لطمه خور

نشدن خضر زایش از مراب میرزا

است عشق بر سبیری ۱۱۱

شهر و روستا و بازار

منه

ص ۱۰۰

عاشق پنهان گوئی

کریم خان زند

منہ سے کہیں نہ نکلتا

تقریر در خط بنظمی

شش‌مهر گندمی دارد

مستغفرم نوکده رنوای کر

آب درخسین از جعبه است

فیروز خان و محمد خان و...

سازنده این کتاب

آثار خرمی و قوت حرمی و شوق

مجلس

سید ابوالحسن علی حسینی

سید بنوری و سید بنوری

از پی تیغ تو بزدل بود تو کز آن	در آیس تو بفرست پیروزان
حالی استوارش به چون خوش	تر و با از آن حرف منزهان
مطلبش او مراد وی را بداند	کز به کشت شیر ز منزهان
تا وی دل کرده شود منزهان	
نظمی را که به تو نیست که نتوان کرد	
کر خنده و آن تو خند و بی کل	پر و گریه و از هر بهای کل
وصف رخ تو رخ و دم به با رخ	از لطف بند و حرف نه به با رخ
کل ای صفای سبزه و بگل ز سبز	در باغ حسن سبزه و در سدا رخ
کل که شگفتی چمن به پیش	تا لطف خنده و شکر به پیش
در باغ منی که کشش که کس	پراستی که چاک نشد چون قی
زنت به تو لب او یکسند است	چون عند لب جان نه در بازی
از حضرت به با خط و در خوشم	ملحیه بخش چه در بهای کل

دین کرد و آیس و در لطف	تا به در بکل و س نه خدی
زین به خست نه آن غری گشت	تا دم بهر شیشه و سر و دی کل
این نه که چون تو کرد و نه بجا	بی در قی به نشسته بکن و ده
نظمی بهر و از جهان به نظر	
به شغای عمر خضر و آن کل	
ز آن که شکان در حلقه به زنت	کلیم تو با شغان به قی به زنت
آتش به محبت و عالم و زات	رنگه شوب قی و زلف به زنت
ز غم به خشن به سکون و خفا	مرکز او به کم حید چشم تو گریخت
در سرت به حسیون بهی که او دم	منه سرت به شنه آب و دم به سرت
زین به خط سبزی و در به بازی	در طبع به جانق و به سرت
شک به شست زده این به محبت	رنگه زانکه به نیا و شوه به سرت
زین به جوان به قصد به شست	پند و در قی و در بهت به سرت

صدق نظر کا منہ اب باوجود وقت
بعد خرمی شد تھی و ششہ جاہل

نور چشم نشین و چینی اندک
بکاسه سر فغفور ایستاده

بجای که که در خواب دراز بود	شست توبه بکلیف می دادند
پایان از او ایستاد	که بخت زلفت در صبا نداشت

نیا بختی ناز تو در حرم وصال

لحیانه شوق که در پرده حیا بنداشت

ببین در سجده که پای بسکرت	ز چشم تند مرد چون مندر پای بسکرت
مشتی که میسکرت و بگردید در حاشی	اگر عشوق زوال میسکرت
زین زید میسکرتی که هم پریشان	پی درون در در کشور غنای بسکرت
دو عا زنده و جنس من غمزدن	منو زین حسین بی دای بسکرت
برق کش نقدی خود افغانه	بجس غریب پر اندر چون پای بسکرت
بجس که در کش میسکرتی بسکرت	بیاز در موس من حسرت بسکرت

تسای خط غمزدن و طوفان بد دارد

شست کشتم که در سر که پای بسکرت

بزم وصال کن در قیاس مدام	سراج عشق بجمع مومنان
نور بر تو روشن بچشم کمال	چو آفتاب شود در کسوف زمان
کمی که نهد در ای تو آرد کی دانا	کرد در دیار نیست صیحت نایب
ز ساقی خورشید که او کشد ز قیاس	کمان بد که از بیست نایب

بختی ز تو عشق سیه دلفری جان

میں مرست که زنت کن نایب

یمن خفته ز بی بستان	در روی غایت سیری بدست
ز بدشان که جگر جان در آتش	روشنی زین نظر نو کهر در بستان
اسرار نیست به چه نه خند	فیض جان در دهان خنجر فغان
سهر عشق بر دست زده از پیچ	در نور خورشید ز کجای پستان

که سید بن محبت یزید کزانی

تو جانشین زده است ز کزانی

مفتش ازین چنین دوتا	پیارم تو جانا بر کینه
بنویس بهر زخم پرویزند	که چو لب نازد و دهن گری
بشهر شمشیر شد از روز	بهر ستم شهیدات خبر گری

گفت خان دانا و دلاست غفل
که کوفت هر نشو و حس از گری

قربان کی حسن وی حضرت عشق	که اس در دشت سینه خور عشق
بیان از خط سبز نو میور عشق	از سر که نشستن سست پر عشق
با سخن زبان من بر قیاس	مبتدا بر معنی شریعت عشق
سین معنی دل سکه تو زد کرد	که کیره اذول و نه محبت عشق
بجز شمشیر و بر من میور عشق	قبول از سبب نیست غیر عشق
تو شمع زرم که در دین نیدام	که بر مراد نوزد چرخ تر عشق
که شدت بجای که بر خا طر غیر	که مضطرب شده و زود مر عشق

بینه صافه دندان پرویز	که نیت کبر و نقص و طبع
بعد سینه از خاک گیری و نطقی	
پسر در کفشتی غافل غرضت	

که بنا کوش روی در دست صبح	بهر بر روی نه تنگ نیت عشق
غیر از باز رشب حرف کی آخر	در سینه نو شید تا آخر دست صبح
چون شود از چای شب پرن گری	بر درین سینه خور یکدیگر عشق
پیش از وقت و چه زود و شوق	آفرینت شاد و شاد گری عشق
کی در دهن از خای آب رخ آفتاب	چون عقیق و یاقوت گری عشق
در دشت خوت بر دهن عشق	ان برسان خوش نازید عشق
پیش از رخ زده و دهن از شوق	آب حوض از لبش گری عشق
گفت کفر و خط و نقاشی میدم	بهر بهر چو شکر و خوبه عشق
غنی بهر از نیک گشت برادر شوق	پرده از ظلمت تا در بر عشق

بیکم مردم مضروب پان عشق	تا بنا هم آتش زدم زبان عشق
بیاست فغان در شوق پیر و کج	تا در دست پستان عشق
پیدا بجان ستا زنجیر اول	دشمن جنیت زبش دوست عشق
شب ز چرخه مدعی در بزم وصل	تا دم قفس زبان شد پیر عشق

در دل نظمی که چون آه سرست میشود
 بزبان را در کار زمان عشق

بهرم ساه اقبال جای رسیده	که همان قطره دل زغم خوابی رسیده
حرف و سخن از محبت آید بگو	باز هر چند که گفتیم بجای رسیده
صد چمن آید و بنارین چشم خنده	بایران و فانی که کجای رسیده
تا در ارم دل غمزدین کرد است	مرکز این علقه خونین خوابی رسیده
شب شد و بر اسیران غماد عشق	ز اسیران هم در جای رسیده
شب از سینه من تیر نکش	نظمی از طبع به دل خوابی رسیده

خوش تر زن که بر خوار است	برک جگر کجای صبر دارد
نیش و نالت طبع هر کس	چون صیقل روی کو استی ز کس
ز یک کج با پس سست کن	شب و دای تو از عمر جوان کن
بجودل نوید نکاست بر مرغ این	بیا چشم کز منی کنده دکن

بزم وصل مرز و دیر دشتی
 بشوق خیره شب جگر کشا کنم

چا رحمت سهر بهر دندارد	جنسی است بجای نو نه با دندارد
ای بر من نه نشه زنا و کوکرن	سودای هر نفسم سو دندارد
ایان مکمال تو در کعبه ربای	مند و کج نه نش بهر دندارد

بیش کا چشم خنده بر لب بقا دارد
 نکند و بر فوشت چو دانی بخرا دارد

بهر مری که لب کشاید عشق نشه	بمان نیل به ناز می نشه
-----------------------------	------------------------

در بهشت رخسارش با پیرت باکیست	قدش سگانه روز قیامت پیاور
کنندت بر خاکستر ندبیه مخفی	هوت بیکه در ایران و جو کجاست
کنند و شنش نشین بر تفسیر چشم زنی	غبار کوچه زلفش کبریا مینماید

قدم مسته و ابرو زلفی در ره پیشش

که صبح و صامتا هم جوی قفسش

کسی که ناز ز پیشش نیندیشد	یعنی که لذت چنین چشیدن نیندیشد
کسی که پیشش تو میسر کرد بجهت	قصر زلفش نوک چمن و سبزه

قدت ناز زلفی زدی او کشیده

زبان برید و مکر اسیرین نیندیشد

تا غرض کز کرمش در شرمش	حلقی ته مانده و شرمش
به شب بزم شب که در سرت کرد و گوید	ای که تو می ناز و در شید و نواز
ای و ما ز غدا و شب نواز	فصل کی مستی من و در سرت

اگر حرف تنای و صافش بر زبان کرد	بای در و جگرش شیر و قند است
شهادت شود با مال و میدانی جانبار	سبا و آنکه پیش از قتل قاتل هر کس

نزد و زدم عشوق از زبان زبانی دوم

اگر سر می عاشق جوهر تن زبان کرد

فان شبان بود و در سکون میازم	خانه عقل بستر حسیب میازم
حاصل روزی من مجرب پیوست	نمرا شد که بکف و خون میازم
بیکر بزشکرا به دست شیرین	کردن تمام صبرست که خون میازم

میردم: دل پر خشم کشن زلفی

در کل سپهرم و دافع درون میازم

گرچه بسیار چنوا دارد	نیر و خستی چمن کج دارد
شب بجز نو کشت از غم	عشق باین به بدب دارد
بیرستان دل توان کردن	کشش و غم تر صف دارد

نقش پای بتر است	پهلوی ماز بوری دارد
عمر سلفی در کمر سوسیا	بر سر موب ۳۵ دارد
پند صافی نکر که از خرم	جو مرغی اوصاف دارد
آب است پدید او ش	نشا و دلبت دارد
کر کفر صاب عمر اید	بشید ای کسندج دارد
نخنه ز او بکوشم	بر زبانه حرف شن دارد
من در آن شستم که با و مراد	بند و ست چند دارد
تور آتش زنی که کبابی	در شش پای در خدا دارد

دل نظمی مکر بود کیت

کر بوحشم و لرز دارد

سویافته وین که ز من خواستید	پهرا ی پدم آن کفن خواستید
خاک پای را که تو می جستم	میل حیرت من در چشم من خواستید

پیش این حجره زان عیش رکابی	آید یعقوب تو در پست حسن چو آید
کر زبانه پای آل می پندیرم	بیس خرمین کفن و چین خوشید
در حرف ال منیت صبا جی اسل	عاقبت این جا در آن پان کاشید
در حرف من میان در زار باغی	آید من قیامت من سخن خواستید
بود زبانه نشسته عمر اید	بجوهر مرکز سینه جانی کاشید

در حرف می گفتند و در شش کمدل

اشقام از نظمی شیر سخن خواستید

خوش و در و در خاک سپه نوا کرد	خاک سر و در خاک سپه نوا کرد
از شراب است چو نتوان شد	خاک و یک کاس خاک چو نتوان کرد
میوان کرد سر شربتستان کردید	جانفش است سر شربتستان کردید
عمر و در آن زحمت میخواستید	بیز و زنجیر خاک سپه نوا کرد
جان نداد که در عشاق بوی بست	دعوی نعل ترا پا که سپه نوا کرد

دور در کس خورشید غایت کرد	دور در کس خاک سپهر نتوان کرد
نی فلک سر از خورشید من از شرق	سر مهر تو بغیر از کس سپهر نتوان کرد
چرخ آتشی دارد که حسن حسنج	تا که پان حسمه چاک سپهر نتوان کرد
زنی نشینان دوستم در بخت نمود	مهری دل غناک سپهر نتوان کرد

مقتضای چو شد دست بگردن غفلتی

غافلانه در یک سپهر نتوان کرد

نبا ... دکن تو تیا جی چشم خواندم	بر غم غمت برای من از خاک بردم
سر موی زلف او که پرست لب	که استن خورشید زلفش شب تمام
نیز زلف او خاکم مگر بر باد حیرت	که هیچ جای گشتم دور بند زلف
نقش بد روی میکش اما نمیداند	ز دستم که کشد او من مردن میکشد
سرت کردم که جسن اتش مشرقی	توسیدنی که من هم عشق تاش مشرقی
اگر خرم بزی کردی و نا کردی و پندام	خیرت چون بر سپهر دیدم و نه دیدم

مهریت شایق نیاز دست بخوام	مهر زلف پریشان پریشان میکندم
را چشم برنگد دل بر رخ شاد	یاف من نیز بخت عشق تمامم
چون خورشید سپهر یک سر مرگم	بآب خضر بختد من شبنم و ک یارم
صاح مگر که نه او که من زلف یکدم	از دانی که گشتم ز درک خود خیزدم

نی که درون از عهد احسان و شبنم

ز دست جسونم درم بسته از بزی

که کرد و نه نام دیوانه ز پیر آرزو

براد افکار خاک پای شد غنچه خضر

نی که درون از تیر و بختی از غم بختم

کشتار دور و جرم بخور جی بسته

زبون جوانم دل و جان سپارد دل پنا

بار کرد از غفلتی در نسیم سخن غفلتی

مهر زلف پریشان پریشان میکندم	مهریت شایق نیاز دست بخوام
یاف من نیز بخت عشق تمامم	را چشم برنگد دل بر رخ شاد
بآب خضر بختد من شبنم و ک یارم	چون خورشید سپهر یک سر مرگم
از دانی که گشتم ز درک خود خیزدم	صاح مگر که نه او که من زلف یکدم
نی که درون از عهد احسان و شبنم	ز دست جسونم درم بسته از بزی
که کرد و نه نام دیوانه ز پیر آرزو	براد افکار خاک پای شد غنچه خضر
نی که درون از تیر و بختی از غم بختم	کشتار دور و جرم بخور جی بسته
زبون جوانم دل و جان سپارد دل پنا	بار کرد از غفلتی در نسیم سخن غفلتی

بشی که بخت را با تو مشرب کند	ز رنگ خون بر جام آفتاب کند
نیاید و نشود شربت شدت عشق	بدر تیغ تو هر کس که مضطرب کند
پری به چنبد که بخت آفتاب پیش	ز شرم رخ او چو روز نقاب کند
زبان خویش نوشد جهان که مردم	به درخشن ز تو خیره آفتاب کند
ز پادشاه و خدای بیک خردم	و فای و عدو و حریف و آفتاب کند
نشان بخت و جبر می رود در بار	کمی بگوید بر سر خاک آفتاب کند
ز چاه و بروج حوادث کی رسد بخار	کمی که بکشد برین نیکون آفتاب کند
ز رنگ خورشید خنجر سوزد و مظمی	خوش آمد دست زخون و مظمی کند

که کند آفتابان پر توی در کار ما

آفتاب ای بطوف سایه دیوار ما

چو شمع ز آتش دل شد بر سر منیرم	تا بکلی زبید که دوشه دست ما
سینه را که می دانی واکت کی زدم	تا زده خورشید و می خیم در کفر ما

دوست کی سینه اش بر لب بر باد	سیل تر نشاند بر در و دیوار ما
تا بفرستد و بجانم باشم و صدم	ای بر من حق بود از زنا ما

که ز در دل حیرم و کاری نیست
بی رشته غم آینه بر آفتاب ما

دل بیکس در جهان توان است	یکصد و هشتاد صد جان توان است
رخساره که کن بود و نیست	چشم طلب از وی توان توان است
که حال پشانی شد و عشق چشمت	در دل خون غم پشیمان توان است
در دست گیرم دست کلید مقصود	این در بر رخ بر دست توان است

نظمی چمن و موشان نقش جهان است

بال نظر اسیر صندان توان است

مهر سوختن کوهش در پشته	سیره نازاکان کشت سینه پشته
توبه باز در پشته سینه کینه	بر جان شمشیر پشته

نواصل جبهه ناشتی بود	هر کجا زنده است زلف زینا
آفتاب رخ آینه کل شرفین	نور خورشید در کعبه رخ زینا

قد اعلیٰ که دل شد لفظی
گفردین بهشت را پیش تجا بهشت

ز شفق رخ او بین اموات است	غیمه هم شکسته ز ابروین زینا
بند آمد این پرش ز آفتاب	که بر نیاید بدن او هم زینا
میواند که کعبه بفتون را کشد	مرکز آن پیشینان سخن زینا
آنگه جان برون شد در غم خورشید	سبقت دوستی از کوکب زینا

شعله غمی شده در دهن زینا
سوزن دارد هم از داغ من زینا

خورد و آه چو تازینم غمی	کرد و در دوش جرفان زینا
بشود در دم سیه از فال و کلنی	دیده ام در آسمان یک غمی زینا

زنده او که شد کوه کردی	سبب اگر نبخشید مراد غمی زینا
بشود ز دشمن کوه کشیدن کوهی	کوه بر هم نبرد هم زینا

چون منون دیری چو جبین و شود
مقرر اند طون کند تحسیر غمی

مرکز داغ این لب زینا	کیفیت زینا غمی زینا
مشا زینا زینت بسا زینا	تا لب و دلباب زینا
اگر شربت غمی به لب زینا	چاره لب غمی تو به لب زینا

هر کس بر او خط سبزی نهد سر
که خضر شود کام مطلب زینا

چرا در گل روی نقاب اندازد	بار زینت کل در ارباب اندازد
بجای صد او نه حکم قتل ملکی	که بر او بقصد ثواب اندازد
نمک خون شفق غمی ده نوادر	لب چو کس بی هم شربت اندازد

بشت و کوش و طوطی تو خوشگل اگر	و فانی و حد و بر ز حساب ناز
از بخت و خورشید و سحر و شمع	اگر ز روی تو مشکین نقاب ناز
بر از لطف تو که سبب خجسته بود	چو حسن و غم بهمان ناز ناز
سحر چو طوفان کردیم نظمی	
ستاره کشی خود را در آینه نواز	
کوه و قله و شقایق و گلستان	کرده و کام نرسد شسته ساحل پاش
دشمن و کوه و کوه و کوه و کوه	پس چو حسن و غم بهمان ناز ناز
برون و بام و افق و قوس و قوس	و قمر و شمس و انجم و باطن پاش
اشک و غم و غم و غم و غم و غم	بر خیز از راه و کردار من عمل پاش
پس چو حسن و غم بهمان ناز ناز	پس پاش و در راه و در راه و در راه
قهر و بخت و از بخت و از بخت و از بخت	شسته جام و طلب و مجوس پاش
کرش و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت	یک کف خون و شراب و خمر و خمر

بخت و کوش و طوطی تو خوشگل اگر	و فانی و حد و بر ز حساب ناز
از بخت و خورشید و سحر و شمع	اگر ز روی تو مشکین نقاب ناز
بر از لطف تو که سبب خجسته بود	چو حسن و غم بهمان ناز ناز
سحر چو طوفان کردیم نظمی	
ستاره کشی خود را در آینه نواز	
کوه و قله و شقایق و گلستان	کرده و کام نرسد شسته ساحل پاش
دشمن و کوه و کوه و کوه و کوه	پس چو حسن و غم بهمان ناز ناز
برون و بام و افق و قوس و قوس	و قمر و شمس و انجم و باطن پاش
اشک و غم و غم و غم و غم و غم	بر خیز از راه و کردار من عمل پاش
پس چو حسن و غم بهمان ناز ناز	پس پاش و در راه و در راه و در راه
قهر و بخت و از بخت و از بخت و از بخت	شسته جام و طلب و مجوس پاش
کرش و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت	یک کف خون و شراب و خمر و خمر

این جوابی است که میگوید زمان
در شست و شسته و شسته و شسته

چون سوی زمره و در خجسته	خون و عسل و کاه و صندل
کرده و شستن و شستن و شستن	در چرخ و شستن و شستن و شستن
نظر و شستن و شستن و شستن	حسن و کوه و کوه و کوه و کوه
سفر و شستن و شستن و شستن	چشم و شستن و شستن و شستن
ست و شستن و شستن و شستن	فستق و شستن و شستن و شستن

بر دوشن خفاشی بر لبستان	بر دوشن نمی نمند اگر نفس حقیقت
با کشتن آو خفاش ز کوه و روانی زار	ز شکر زنی سازند بروی خفاش

در تیغ بل کند ی بستم سینه نفی

کوزتیب رشکانی بیدار سادات

سرو زبانی قشرباشی میکند	در آینه های خورشید میکند
بزرگان تو را پند کند روی بر	خدا در سینه عاشق نهانی میکند
سرخ دار از خفاش ز کوه کردی	در دور شهر محبت پاسبانی میکند
نشا و علم بر باد ز جام زهر میکند	بر لب لعل تو کس خفاشی میکند
خیمه چار زان و ده ام در خواب	دل در آن سینه شوق ناز می کند
خضر وقت خویش میگرداند که می	مرد در پی خطا و سرفرازی میکند
آسمان ز کمر زنی ندارد شفق	چاه در آن خون عاشق از نو می کند
وقت خوش بیدار بودی بخواب	کشت در کوه و روزی پاسبانی میکند

چیداست ز بسکه باز در بان می	سایه رشکانی چشم او می میکند
بخت و بد بخت بر باد است می	زلف بر روی تو که خورشید می میکند

از دهان کشت و قشرباشی

خود رستان از روی بخت می میکند

چو کمان بی سر می کشد خود را	چو چرخ برانشتی می کشد
بختی ز خفاشی بی عشق نمی کشد	ز آن خفاش بر ریحان خورشید می کشد
تو با بیدار و کفر و غش ز غش	چو کوه ز کوه چشم جهان می کشد
ز شوم و بیکرم می پرستش	روان در چو کشت چشم می کشد
رعای غمزد و قید کا و عشق می کشد	ام و ایام بیدار برین می کشد
خدا برستی خود و سجده می کشد	ز دهان تو که گفت کفر می کشد

ندیدم بر بختی که در خفاشی

بیای در خود جاز بهین خود افشادم

بست کنی بدخوی برفت قتل من چید

ملازم کند بقیع حسرت در حق چید

بنان بدخوی ز شس جرت که کریم

نوازد مشکبوسا حسنه ارم در کفن چید

صبا بیا کشتن است و کاشمیرم تیرم

که خرافت با خرافانی در جمن چید

اگر خاتم بر این بسلم غلط زد و عیبی

ز خرافت و نظری بازم در دمن چید

صاف سرکش در حق کام کردیم

باز این چه سود است که در جام کردیم

در پای قاصد توفا دیو سپهر خاک

تا از لبش بکشیم پیام کردیم

چون نیست بکاش که نشینم با تو شاد

دوری دوری دوستی نه تو کام کردیم

نظری بر روی بشتن نه حد مات

ز بخت و از کون طبع خام کردیم

از بخت حاجت خود را و از بخت کس

چون شب ز من شب وصلی با بخت کس

که نشیند خون با دل و زبانه زخمت

ز دهن تیغ تو زخمی خون بهای بخت کس

درد بکرم بر بیا بان باشد	صحرای بسمن و قفسه خازنا
خلق همه از جوی سر زلف میستند	بسفته که از پرده در میان باشد
مرشد که در او فاش کمر فیم	در عهدی خوابان همه عکس باشد

سر کنند میدار کل نظری کل عیشی

او گشت فلک حاصل بر کاشد

خو غمزه خوشنویس زنده بر آید	برون گشته ز در و این همه در است
نظر شستی با میره ز باد مراد	کجاست بر جوی و موج طوقا
نطق قی که غم بر دل جزین دیتی	نه فیتی که رسد دست بر آید
یزم و بخشش تو هم در شمع	بشی روز نکرده در شبتا
زیمیشندم نه طریقه	بکفری رسد بر کاشد

ز نوینا زنده میرد صلی نظری

ز روزگار بنسب در هر چند

چون شمع زیر طرب پاک شد
خاکستری نشاند در احوال که شستم
مت مکر که در من به سبک تو زد
صد رنگ کل بر من صحرای که شستم

فرزاد دوستی و سرفراغ شد

هر پند که بر سر خاک داشتیم

مرکز جام محبت باد و گلگون شد
که میست از او خنده بر چون شد

نظاره شمعیکه ز حضرت پیکان شد
تا خندک را پس بر این محزون شد

چو شود غرق غم غمائی در بای عشق
از کز آنجانی بود که دست پادشاه شد

غذای ده سیاهان و ده غمکی باز

بیزاری ز غم شبی که درون زند

کعبه نیست
کلی بوی تو که دشمن جوانی نیست

پیشانی نیست
نخست کار من از جوهر آغوش نیست

با سوزن سحر مکرر
که بر آید من کرم غم غمائی نیست

بختی خنجر این را ز قفسی است

غنوش باش که جای فغانه غمائی نیست

هر روز از قفسی است

نقد مشرب و هر چون رنگ بزرگ

نخند سنگ غمائی نیست

رنگت خاطر دوستی در دمی

کر چه پسین فغانه سوزناک

هر روز از قفسی است

اگر چه دوستی بر بوی من میسر

بیکدیگر از غم غمائی نیست

بختی سوز و غم غمائی نیست

نقد مشرب و هر چون رنگ بزرگ

از نشاء طرب کل جیب نیست

دست پادشاه که در بند دل شود

از غم غمائی نیست

دشمنی شام و هر چه کرد و کرد

صد رنگ کل چو دانه دانه نیست

زیند بر شمشیر و هر چه کرد و کرد

کر خاک کشته ان که غم غمائی نیست

غنوش با کرم غم غمائی نیست

شوق زده می بسد و بیدار است	مستی بخوای و به عالم است
تألمه می آید از این درد می آید	بک بنفشه زنده بس کل می آید
من مین تر تو توان کرد می آید	
مرکب شای کلیست در اینجا است	
برین نیکه کو چشم بخندان کند	تألمه ضعی ز تو بر این کند
بنشین بر در وید و بسن زو کی	می بگر کوشه چو شست زو کاش کند
خون بن قوم ز او سر تیغ ستر است	بهره ز که از نعل سیران کند
نظمی ز در جهان چو زلفت بگریز	
گر شمشیر بکش چو پیشان کند	
بشکاف قفس زنده به خودم	بهر به بسنون شری دیار خودم
نیم بهم و زین کل بر و شدم	بیا خاطر اجبار و غبار خودم
مراقبت نه در بکشد بهداری	ز بکشد صید زبون و کوشه خودم

مهر زنگنه چشم کرم از آن نظمی	که طفل اشک و آسوده در غمی
مدت شد نبوت مان عین کیست	
صدا کل با فرست و باز این پس کیست	
پروانه جان چو دین شمع کز دور	یعنی بیان عاشق و معشوق کیست
دو می بین بر سر سودای خست	در سج و دوستی سخن کو سخن کیست
نوازش میدان مبه با هم نوای	بر غنما و صعبا و چو چمن کیست
نظمی من عشق زده ام ترک پریم	
روز فراق و شب ترک من کیست	
یوسفان لطف کلی معاف دارد	که شبنمی زده ارکشن بی دارد
چشم پاک نگاه کن کشت محبت	چو غنچه پر و دشتین سر که نیت دارد
که در رشته نغمه نیش چسبن	مکر ز خون شغفت در خدا دارد
چو طفل اشک بگر زده است نظمی	که در پیش بخی زود وید و جاد دارد

بسیه ده غم چری کی بستان	عصای من شده شمع کج جانی
برقه در نظری خار پای تو نیست	نغان دوری من اودا نولون
بزرگترین کزین شهر چوین	اگر غمی ترسته پای با من
از غم کشیده تبت غم نظری	
همیشه کرک شکسته شب با من	
برین قفسه چوین من نیست	اگر بگذشت زنده چون بیت و جا
بخت پیاده کرد شمع سیکر در کمر	عشق از خاسته صفت پرواز است
را بخون بر دوش بجزای بون	ناله ام محل لبی کرد و زیارت
بکه در نیمه رو کشید آفر از کا	اگر بشیر خاک در سجارت
آرزوی افسانه نظمی کن کز کوتی	
فصل دور دور ای من از دوری دست	
تنگانچه نغمه معنی نه خستیم	تا کعبه را هزار کی تخته خستیم

برسته

درا کرد برده دست و دهان	کاش بیدار دل از یون خستیم
ایمان بی دور و دور نیست خستیم	آن دل بکعبه بود و خستیم
فصل کل شرب دهنه در کس	
نظمی پاک باز به چانه خستیم	
روغن میر میانی از دور خاک خورده	دارم بخت نغمه غم یک خورده
نستود منت حق گردن دین سبب را	چو کعبه ای بخت از کعبه کی بخت
بخت مردن نهال امید می چون بیا	اگر روی یک جانی دل من خاک خورده
ندیمم یک سیر بخت آمان نظمی	
کعبه نغمه غم من در خاک خورده	
روغن شمشیر پاک میاید کزانت	کام از آتش از خاک میاید کزانت
مرکز نور زنده با دید کرد و سچو سنر	نشد آتش زنده با دید کزانت

زادش حویلی به آب بندید

بجوان چون نوب در قفس بندید

ز دست چرخ جان ز خزان دورید

کشت نمور هر غمی که تمیز بندید

کرد بودیم سبزه به نغمه نقی مقصیر

آن خط پریشان نازم به قصه شیر

کاشش زخم نم ندیدین

میکنه کس از نید دل زین خوش

مردی بر بال سنا میکنه قصه شیر

از سواد چنسیان بکوه نم کنه

هر که از کرد و فرای میکنه قصه شیر

دست بر نمور و دانه ز فشانه تمش

جربیند که کار از دونه هر خبر

کر خراخرا فی لک کرد و دام تخر خیش

چشمه را از طعم زاده خون سبزه

زلف نار از بان راه آهسته

ز آن سبب نقل شیدان ز نوزد

حسرت سوادت در خاک به سجده

ز چشمه کس کس بر نه در مجسمه

کمی رست کی به تیار با فون

بست بهر کعبه زلف مست کند

خونهای چو زلف بر بیان نکشید

دام دل میدهد و ما کی نشد نکش

شوق کوی پر بس بعفت باد لم

بان بیدار باد و نانی غریب نیست

طنبی که غریزی معصوم در کشد

پیشش سوار کارسانی کرده

بدر و درون و ناف محبت میزخ

خون خود میخورم و هیچ به دشمن

مستولب ز ناله و ز شرب نفس

بند اخگر می سوزانم و کیک و حام

غافل رخ بران رسد از شیر کند

نیوا هم برای خود و مندم که بهاست	کز خرم برای دست خرم خرم خرم
نهاد و اندو جان بهر کوشش با تیرم	هم خندش هم مار عمر خرم
مرا زوقش کاشد و یکر میا	اگر که لبش بجا برسی و جان
نی چون ای و سوری چو دانی می	گر بزم نه چشم من و آسمان
زنی خرم خرم ز تو کی درون زنج	خدا و ابرمان کن با دلم بهر است

تی خرم خرم خرم خرم خرم خرم

که در وصف سر زلفش کرم سر استانی

که در سر دای خوشی و تکم کن	هم بر زن با جاسپن شانی خرم کن
ز بجای که ز آسمان به شد شو این	به جاسایه بال با چینی تو هم کن
سرای کام خوشش خوشش خرم کن	اگر خرم مقصد او با چینی تو هم کن
بجا چشم خوشش ای همان که دلم تو	کف خرم خرم ای تو هم دای تو هم کن
زاد تو به سگ ای سیر و برش	بغلی که کنی هر دای خوشش تو هم کن

عشق این غمت با غمت دوست	کرده بر دای غمت و غمت دوست
غمت غمت که لب از تیر و کوسن کنم	حسن بود و دور و غمت غمت دوست
کاش که غمت غمتی ز سر هر دو	شوق کرد و دور و غمت غمت دوست
مصلحت ز تو که غمت غمتی ز سر هر دو	بس و یک که چشم غمت غمت دوست
در هر دو غمت غمتی ز سر هر دو	و غمت غمتی ز سر هر دو

بر تو دو دو که غمت غمتی ز سر هر دو

تا چو غمت غمتی ز سر هر دو

هر دو ز دل ز شوق ز غمت غمت	تا در غمت غمتی ز سر هر دو
بگرد غمت غمتی ز سر هر دو	ز سر هر دو غمت غمتی ز سر هر دو
بیا و دور غمت غمتی ز سر هر دو	بزم غمت غمتی ز سر هر دو
بسی غمت غمتی ز سر هر دو	دلم ز غمت غمتی ز سر هر دو
هر دو غمت غمتی ز سر هر دو	ز سر هر دو غمت غمتی ز سر هر دو
هم غمت غمتی ز سر هر دو	و غمت غمتی ز سر هر دو

ناله شوق را زدی که از در بر آید	خطه ای که درم که کس بخیزد
تکیه کار آخر کربسه کلخن بود	دوغ آتش مشرب من که خاکش است
تا که پانزدهم پناک بر می آید	آسمان پروت دست زمین برفت
از شوق من آید در بزم او پروا	کر نه شمع بخت من سحر در آید

انظری از روی که بودم در جهان بدو عشق
آسمان کنی من از بخت خرد برفت

نخیم بختیم کل کف آتش زار	ساختم ز غم میل شمشیر پرواز
رقی که کوک، آتش ز غم بر جان شمع	از پیرایه عاشقی روشن کم کاشانه
بگو خوار کرد از غم شمع پوشش	بند آتش پرستان ساخت آتش زار

از خیال چشم و پشوتن سیکرد و دلم
روی نظمی حسون از او دور آید

از جانم غم دادم منی سب بگویم
و امن ز بزم غم شربت اجاب بگویم

نشت خوش نشی خاک آید عیش	رفت عرب جو چو سید بگویم
آید و کی بدید و خود را نمیدیم	کرده شعله در شعله خواب بگویم
انظری چو بخت سبب و طغیان کل شود	
دل در شعله زلف سینه تاب بگویم	

نموده ال چه در پست بر سر کردی	خود جو که چه باور کار من کردی
بشت وصل در غم خواب میدیدم	براه خانه دشمن و جبار من کردی
بیر نه در این فضا سال مسرودا	خیال خود چه در غم من کردی
تینه از تو به با رقیب می بخند	چه خاکها بر عبت من کردی

براه آنکه خواب از نوید مد غلی
سفید و در دشت نه در من کردی

از باغش هر حرف حد با بکیند	در زلفش تا بخت خاک بر بکیند
حرف مقدر زبان می آوری مالم	من دروت را کی از ناله تو بکیند

آبم سید هکای برت میکند	عشق او که مای کامم کند برت
سده در جدم پیشم موی آرد کفن	حسرت آنم میام بیکه لاف میکند
نکته نظمی برده و با دو سوتی همان	
سر پیشم لاف در چشم افکند میکند	
ز غایت که داری تو صوفی جانت	نه غیبت که داری تو آخوند جانت
مر از زنده پیشان بان سوزد	چو دهنه زار و چه زنده نیست
به قیام جان بخت خود روی ناخوش	که حبه و صفت اس و فاکلدا
پر حاجت که کشمیر میان زنی	ز که زلف سیاه عجب بیگانه
نزد یوسف دل مشو عسکر زار	بهر حسن بیان لاف اگر چه زار
کیم از دل نظمی سراف آن خطابه	
که خفته از تو دستور این پیاپی	
شوم من از کوی زده و خمر نیست	دل خورشید شب غمزه نیست

دور کش از اندیشه یازم ریچکا	بر صافی صفت به شکم است
سبب هر شدم شد و غمایت با تو	پیدا که بکعبه و خون و جگر است
پیران بخت کشین بخت رم	که ز بس کوی تو پای بخت
بخت و خرد که کند او را غیب لم	در غایت زلف تو نوای غم
آه که سر خط سبزی شده باشد	
نظری دور و دور است که از دل خمر نیست	
نزد و زان اصل سب ز پیاپی	سرو قی صفت سده و صیافی
مدب پر تو خست بخت بر آید	مر که بخت قدم کوی تو سده بر
عشق روزی که بخت به عشاق نیست	
لغت نظمی صفت سده و سواپی	
دیده زهره ریاستوار نیست	بر سر بخت تو به مار نیست
بیان نم که با کوی سببه ام	زاده که کوی تو به مار نیست

از عشق منون نر و سحر نین	چم است که بر دلسا که در آن نیت
کوچه بنی که در میان کشد	بنا که آسمان چمن و آب نیست
مردون چنین ریت و از شب شو	چشم و در هر دیت نیست
نظمی سحر که در دیت ز کس نخواه	
که در باط حوری و ز کار نیست	
دو زن چشم تو خور شدیم	دخ از خدی و در میان را
یوسف و زهرا بر تو خور و پاشید	بکده چون مایه تی و ت یا دار شدیم
نخ پند که فرستیم از زادی سرو	مقصود تا بتدروان که فشار شدیم
خبر دل ز فرستیم که باز نیت چه بخت	
نظمی از چهره بیچاره خبر و ار شدیم	
سحر ابر رسیده و بتزل میسریم	در باره بگشت و باطل میسریم
و صبا بر راه سوز زلف و حرق	شبه میسر میکنیم و متزل میسریم

بانه کار و نر سحر و میرد	کرد و آب نیت و به نیت میسریم
تا در میان است و درون میسریم	
نظمی بکسر مصرع و شکل میسریم	
صبح عیدت حرفان می گویند	فرج از روز سحر و قارون شو
کی خور و دشت کثون بر سر آب نیست	قدم عقل ازین و از هر پسر و نر
آب بپذیرد و میسریم تو کس کنند	ریشه نقل شیدان و در خون شو
چون طالع عاشق بلند قالی است	
که در دشت آخر این سلسله و درون بخت	
نظمی آب آن سینه و کس کنند	سخن نیست و در کرم سخن و کس کنند
نظمی بکسر کی زلف و دما پارسید	
در ظلمت ز غریبان و وطن کس کنند	
چون صحرای صحرای تیر و تصور کرد	خون مار و سحر و نیت و نیت

مکش بهم که کوس است خازن	مرکز از خون دل خود ز در آید
باز در آید که در محبت بر دوش	
حق انونی دید عشق بهیچ کرد	
بهر روی نه تنها ترش بر کورت	سایه دار شهادت را بر پشت
تردود و اید که این جسم دانا	عشق بر دم بنده تباری است
از زبان دیگری حرف نمی شنید	
عشق کافیه تهنی را بهیچ پشت	
کردن حال و صدف شکری	پیدلان ساعته از غم کسب
شوق و کرب و دجس باغ افروز	نقد طور ز پرورش باری کز
خون عشق زار در حب زینت	عرض عمر که از زلف تو باری کز
آواز سوزناکی که چشم زدن	
کمند بوی شیر شکاری کسب	

بخت شوق غم نمی نصیب نشیند	کر پشه در زلف طبع نشیند
سیر شوق کجاست که می میرم	اگر بیا به او عند ایست نشیند
به بخت پدید در رس میامی	
به شوق او بچشم شکست نشیند	
دل غم را به هم حسرم کوی می	که شوق کجاست که در سینا نشیند
ز بخت که در صدف کاسه سازد	
بر من تمت زلف تو بر زار می	
بر بخت غمت خدای کند	صنایم ز دو جهان بهیچ
ز غم و زلف و حسرت عشق بر زار	نخستین سبزه تو باز اگر ندانند
پادشاه تو جان او را بهیچ	چگونه خاک مرا عشق تو بیا کند
بغیر و حد واصلی که در دست	کسی که وعدت من را وفا کند
سازد و نوحه عشق تو بر آرد	براه و جمل تو که در مبدع کند

بخشید تو جان شب هفتمی

ز دست و من شوق تر از ناله گشته

دل به جز نشوق تو بکس بر خون است

بهر رویی سر و دلم که درو

ز سینه خور و درون خویش بستم

باشگاه من به کس بختی نیست

بکس شکر از خون میبارد کس

مرا که دم زنده ای از عقل محزون است

برخی بماند دل بستاند

از ناله های باز و کجاست

در پی تو زنده ای منی

فقری تو ای منی بستاند

عالمی و منی و من است چنان

سرنگاه کرد آتوت و چو گشته

خدا و کس که بر من ای خود گشته

کرده ایست تو به زلف من گشته

خدا و من در کوی من گشته

تا که بر من ای خود گشته

چون چو تو در دنیا ای خود گشته

روستای من به من گشته

زیر کون من به من گشته

فقری من به من گشته

تا که بر من ای خود گشته

چون چو تو در دنیا ای خود گشته

نیت از زلف با تو گشته

تا که شکر از زلف چشم هم

زلف تو با من گشته

زلف تو با من گشته

زلف تو با من گشته

چون چو تو در دنیا ای خود گشته

زلف تو با من گشته

زلف تو با من گشته

زلف تو با من گشته

زلف تو با من گشته

مرد غنی و دمس بدال غنی	حرف به باب غرض در حق دوست
مرد غنی است با چشمه کریان میروم	
سر که ز رخسار چشمه جان میروم	
مرد و سر بس بزم و قهقهه زان	چو دانه اف کل اکشن برین
عکس بان و بان و زین و کین	پر تو داغ تو دلم کین
در میان باد و تشنه قمر غنی میروم	
بال پناه و باد چشمه کریان میروم	
خبر و دامن کج باوی تو غنی	خوش و دانه کج باصل تو کین
نی غنی و باد و زین و کین	حالم و زین و کین
سیر و کین و کین و کین	در میان جرقه و کین
چشم و کین و کین و کین	نخ و کین و کین
هر کین و کین و کین و کین	عشرت باوی و کین

دند و دمس و دمس و دمس	
دین غنی که با چشمه کریان میروم	
چشم و کین و کین و کین	
بدن دمان و کین و کین	نمان کین و کین و کین
تیم و کین و کین و کین	کام و کین و کین و کین
با و کین و کین و کین	کام و کین و کین و کین
کین و کین و کین و کین	در بین و کین و کین و کین
نمان و کین و کین و کین	
کوش و کین و کین و کین	
دانی و کین و کین و کین	دانی و کین و کین و کین
نمان و کین و کین و کین	نمان و کین و کین و کین
نمان و کین و کین و کین	نمان و کین و کین و کین

دعوی غیری کرد نماید در جهان	ای بکسب کی دین هر دنیا
گرفتند بکند روز غمناکی استغنائی	حسرت بسیار در دل غمناکی
چنین ورسولی پستان خون ترا چو شد	
فشانند خون نفسی از نثار آورد	
در سری غمناکیان با دشتی کوش	دست بکسی کرد در استی کوش
چون شوم دور از دستان تو ای کینه	روز بجز آن تو نپندری شب بر کینه
باغهای مینای پرده و ناز مکن	پیش خورشید پاست که شمع تو کمر تو کین
من زاده جانشانی کردم که مری سپ	
مشته ام خورشید و خون بود در کوه	
نرسد که بدوین خاک شیرین	که چند که مکن با او شیرین
برستان من توان سخن گفت	که چو سپید لب گفت شیرین
که گفت در مشه دور عشق	تو ز جبهه ز رخا شیرین

خود جانی پر ششامی ز نظمی	ده خوش سود است آن که در شش
نزد آن مه جان باز در کج نفس بود	
بجا بردای بال قنای رخ موسی	
شستم آمد و کوششکار از دزد مسازد	که در باغ تما نو برمان پیش بسازد
چو غمی آشفته از روی غمناکی کند	
که جان او در حاشیام نگار پذیرد	
کامی که بر او دست که اشتیم	بر پای خویش بند دست که اشتیم
مردم خیال تنای قانش	این باهر از دقت که اشتیم
در ملک زخوال خود چه بود	نست یگان ز شکر که اشتیم
مادم زنده در زخوال تو که دیم	بر روی بخت خیال که اشتیم
غمی با قات سردی نماندیم	
حالم باهل صدقات که اشتیم	

دشمنی که پریشان نیست	بخون شسته خال و خط نکا بخود
برعدای نفوسم و کتبی خست	ز پ خورن سبزه بر سر خجسته
برکامل پس زلف پریشان	که بهر رخت بر سر فرو خورده
زین کز نتوان بر بخش تقوی	
که جان سپرد و خاک رو نکا بخود	
چشم افروخته که از نا ز چو خاک بر نه	صد جهان جان بخش در گردنه
حرف قلم تو نهان اول خود بیکوی	
شوق قلمت مرا گشته آواز کند	
پیش فیض حسون با نظر سوختی	که چو نام جا در گداز سوختی
بنویسد بزم بیکر کند زار	
رون زیاده سر زان سوختی	
زبان بر آید که چو خاک نیست	که بر در غش است حال نیست

است غم چون دهر و در حسرت	که بکفر زینش او بشمار نیست
زین مکان تو که سینه شکاف سپین	
کثرت ز خمر حال که هر دم نیست	
خبر مان بکدیا ز غم در آید	بکد دود و دهم و ز پنهان بدست
ای که غم ویر که عشق گمن	که خراب است زلف پریشان
خاک نظری روی سیم تم شده بیا	
که پا لب و کان بدخان شده است	
پریش جدم تا نه کعبه یار آمد	اکل شفا ز ناله دلم یار آمد
ز روزگار تا دلمس پریشان	
که هر چه بر سر آمد زلف یار آمد	
فصل گل شیرت و در سینه و با	مر شعله و خیزد دلم تو بکد نیست
در سینه شاق بجز مهر نخبه	محمود دلت در شکن زلف یار است

نظمی سخن از طلیعت آلف کوی

خاموش گشت کوه و دین قصه در آ

بگوش نغمه سخن فردا در آید	فناطون نمرود در بکشان چرخ آید
فنا آید و تا چاه ز غم شک گشت	بر ریای حقیقت قفسه و بحر مجاز آید
ز روشن منی آه آه سپهر کعبه در آید	نیازش چون صدق دل نول نیاز آید
گشت چون جگر بران مدی خشنی	سرخسایان جوش او گشت که آید
بگرد که چون کردید ز دل بر کشیدی	که همچون شمع از آتش دل که آید
نیازش که بر جان در گفت فزون آید	که از در کا و عشق حقیقی سر آید
بگوش کلر خانان از خط سبزه آید	که جان رفته ز تو در گفت خیر آید
صبا در دم بروی حسن عطر در آید	که وقت عشرت عمر در زلف آید
یابش انجمن باناز در زود چای آید	که گفت از در روی نیاز آید
بدون که در بهای بگر یا کنگش	یسای سخن مجاز با کمر در آید

پرسینای زمین کاند در صفت بن

که از سر شهاب بقا خضر آید

بجمن از دهنی بیان شهر میانه

که در فصل خرمای ایام نیاز آید

که در عالم بود سپیده که در بر باشد	که در فصل در چرخ نور کان نیکو باشد
گشت عاشق و عالم محقر باشد	بر در و نریم سید که در نسیه آید
که این تخم و فاسد بر اناب که باشد	باشد خوشنسیای خال او در آنجا آید
ز دانش رشت مراد کوتا در باشد	بشورش زنده در در کند که آید
که با غنچه جان خود در دجانی خطر باشد	در امنیت را عشق عاشق عابد آید
که تیر و عاشق تا چه غایت که باشد	بجز از کتب داری تو پی پروا چه آید
نور در دام دل بند آنوی بیان باشد	عای جان من پروردگار آید
که تیسره روی و در پیش نظر باشد	بجوشش میساخته است توان آید
برست خستیا که در غمان حرا سر باشد	بهر جا و در روی زلف او تمنا آید

<p>ام غیش تو بجزشت زهرم سده استم غشی</p>	
<p>که چون آب عمره اسیران در کدر باشد</p>	
<p>بیا بیا</p>	
<p>و بجا که خیزد بود خالق جود</p>	<p>میغون شود کس ز مساجد</p>
<p>مراتت تهنیت چه چو در آب</p>	
<p>عکس عکس سینه بر عکس نمود</p>	
<p>در خفته نیاست بدم ز ساد</p>	<p>نوشت رجاء در دلم این خط</p>
<p>دری تو شمع عکس سینه زهره</p>	
<p>تو حیدر خشت بی موج علی</p>	
<p>بپیمودم ترسند چون بدو بگو</p>	<p>در برج سپهر نور لایم ملزوم</p>
<p>بعد از شش این علی سلطانم</p>	<p>سکند بار زده دام مستعوم</p>

<p>منا و تو عادت بن و مانند</p>	
<p>عالم بعد کیم بود پروا کند</p>	
<p>کر جنس او کز او دشمنی</p>	<p>در خانه نوزبان ز سو دگمنه</p>
<p>بختی بختی بختی بختی</p>	
<p>سودانی کند کلاه استبداد</p>	
<p>فانح سده است در تاج</p>	
<p>هر کس موی کشتگی دارد</p>	<p>هر کس غشی افروزی دارد</p>
<p>در بویا جاد و مانت است</p>	<p>هر کس بخدا او بوسه دارد</p>
<p>خادم خدایانست</p>	
<p>خادم خدایانست</p>	
<p>از قول زهر خور چه کردم آگاه</p>	<p>کشف شوش است و کردار بنا</p>
<p>بزرگ کور و خور در مولد</p>	<p>احول و قوت او با اتم</p>
<p>بختی بختی بختی بختی</p>	
<p>بختی بختی بختی بختی</p>	

سنت و حکم به فرس که کند	مغزی خارا و بی که کند
که از افق خورشید می آید	همان که از افق می آید
کرد و خورشید روشن رسد	سراف سخن بلیغ می چرخد
که نفس خورشید مرده کرد	که کند تصور غمت و نور
<p>تجلی خورشید از افق می آید تجلی خورشید از افق می آید تجلی خورشید از افق می آید</p>	
نغمه چو نوای دل شد به نوا	ای کجاست و بنوا بد و نای بد
یکدم که بختم نویسد تخلق	آه ز فصاحت جان فدا
<p>که در این عالم خورشید می آید که در این عالم خورشید می آید که در این عالم خورشید می آید</p>	
از تفرقه تاز و دور زمان	در دم عجب نقش بر معی بجان
مشوقه تاز و غمزه سپهر جان	برو هم درین است و باس لوت

نصیب به روی فلک می آید	بر لب خود را و من ز روی
در تو خود دیدم آینه جسته	
زین بر دل او دیدم آینه جسته	
مغز جهان بیب نیاید	در سر و کس خطه نیاید
از روی دو لب می آید	
میکنم خنده از محال دور	
از این سخن شد زانوی	عیدش چه پرت و انبیا پرت
بشد تو سخن خرم ز رسم	
عصوی که گشت کرد بدست	
بشد که درین بر غم آید	انند چو این بر و با آید
نق در خطه بر تو ز رسم	
نق آید و کجایه بر آید	

مردم چه پسندند و چه ناپسندند	آنکه که در دین و اخلاق خراب
چنانچه چو رنده در دهان عمر	
چنانچه چو رنده در دهان عمر	
از دانه قناری که در دانه	از خضر اسب که در تاج
که در نظر آن غیب و خیالی	
که در دین و اخلاق خراب	
چون باده نفس فتنه در خط خنجر	چند یروت بند چندی ربه
لب چون بکیر از غوغای رسد	رو به پیش از رخسار کعبه
<p>اینکه که در دین و اخلاق خراب چنانچه چو رنده در دهان عمر از دانه قناری که در دانه از خضر اسب که در تاج که در نظر آن غیب و خیالی که در دین و اخلاق خراب چون باده نفس فتنه در خط خنجر لب چون بکیر از غوغای رسد</p>	
تا مده که از خویش شکل بخند	کس نیست جازا که دل کند
در محله شریعت مصطفوی	قاضی قضا حکم یا عمل کند

مرکز

بزرگ که در دین و اخلاق خراب	از دانه قناری که در دانه
دین و اخلاق خراب	
از دانه قناری که در دانه	از خضر اسب که در تاج
که در نظر آن غیب و خیالی	
که در دین و اخلاق خراب	
چون باده نفس فتنه در خط خنجر	چند یروت بند چندی ربه
لب چون بکیر از غوغای رسد	رو به پیش از رخسار کعبه
<p>اینکه که در دین و اخلاق خراب چنانچه چو رنده در دهان عمر از دانه قناری که در دانه از خضر اسب که در تاج که در نظر آن غیب و خیالی که در دین و اخلاق خراب چون باده نفس فتنه در خط خنجر لب چون بکیر از غوغای رسد</p>	
تا مده که از خویش شکل بخند	کس نیست جازا که دل کند
در محله شریعت مصطفوی	قاضی قضا حکم یا عمل کند

نقش نے پوریا ہماں قدرت
چشم کہ آن خدمت نوروزی ہما

نه غنچه فخر از او بپوشان
 قزاینده است چو جان این

تاریخ کشف نذول یاسی خودی

از بزرگتری تا بچوباسی نیری
از دست خدا خردا بچوباسی نیری

مسیحی جهان آفرین
 از یکدیگر جدا نشود

نور چهار روز و نیم در قسم دو کوش و دو پست

جو یک زن در پیشین و پس

نسخه‌ای از کتابخانه
کتابخانه‌ای از کتابخانه
کتابخانه‌ای از کتابخانه

بیکر بنیان و سنج و خورشید چیا
افروز و خورشید بکینه هر نا

انجا که نان و کفر با هم می خوردند

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

از حواصی غبارهای شست
نیداشت که نقش دولت پوشید

از سکه ها در روز جمعه
از سکه ها در روز جمعه

سید الشهدا علیه السلام
در کربلا در روز دهم محرم

نیکی کو تمام ازبکستان کے لئے
انہمازیں وقت مباح ہے

بقدره دباور مانے یکدل
فیروز در محراب بخت نمانی

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله الذي هدانا لهذا
الذي كنا لنهتدي لہ
کتاب الفرائض

بیا در چرخان نقش و نگار
سر کس نظرافت نهی در اینجا



در بیان توحید و شریعت عام
بودیم شریک غایب من و غایب

Handwritten text in Arabic script, likely a library stamp or ownership mark, located in the upper right corner of the page. The text is written diagonally and includes the name "مكتبة" (Library) and "مصر" (Cairo).

فوق شهره و آوازه اش باشد
خود و حسن خلق و زیاده اش باشد

فرد کز پنج سته در بال زمین

یکدیگر ببند و پستش باشد

ابن الحسن فوفيه في شهر ربيع الاول سنة الف و الف و الف

من الحجج النبوية صلى الله عليه وآله علي

بسم الله الرحمن الرحيم

محمود شاه

A close-up photograph showing a wooden ruler placed horizontally on a piece of paper. A pencil is positioned vertically, pointing downwards, with its tip resting on the paper just below the ruler. The ruler has markings in inches and centimeters. The paper is off-white and shows some faint, illegible markings.

بسم الله الرحمن الرحيم

174-5